

عشکر کائنات

الحمد لله الذي خلقنا من ترابٍ كنجية اخلاق من تصديق علي بن ابي طالب
معالي القابض والابواب مهابه جند و لعل بهاد شادان مغفور

وزیر اعظم پاکستان

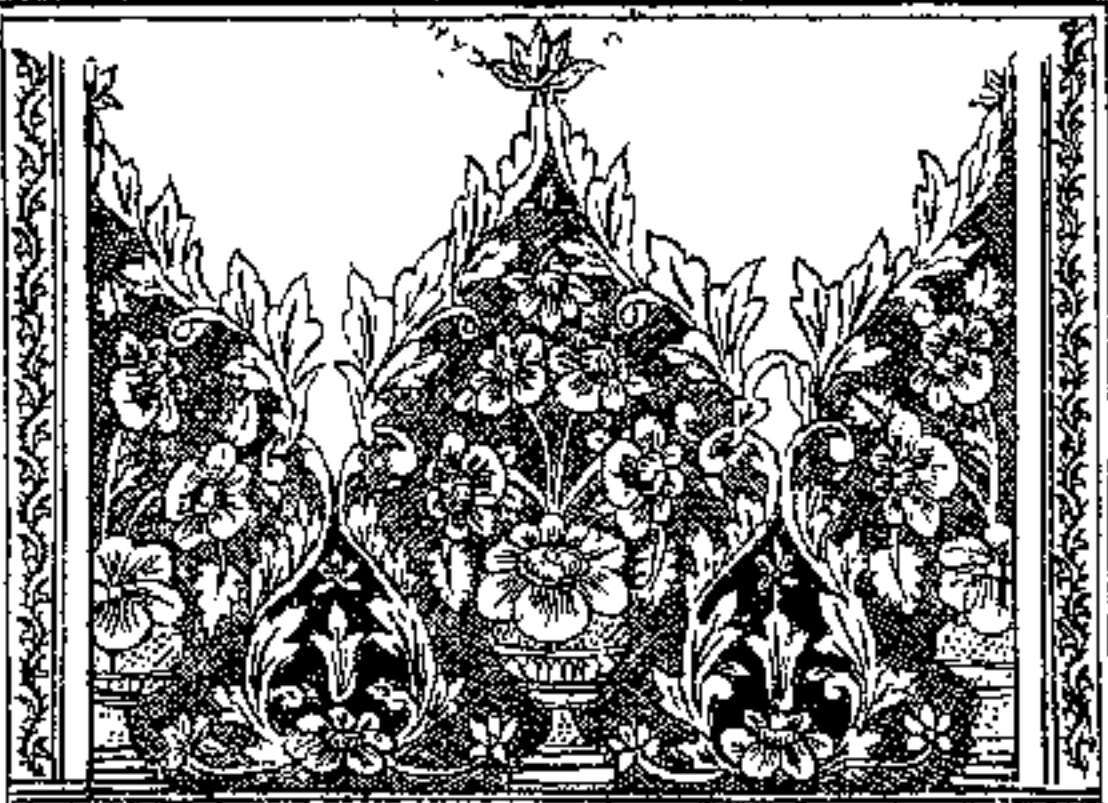


وزارت پناه قوت و ستنگاه راجہ اجایان مہاراجہ سرکشن پشاور بہادر شاہ

میں اس اسطنتہ پیشکار و وزیر اعظم دولت آصفیہ دم اقبالہ

در محبوبت پس حیدر آباد کن جلوہ ظہور نمود

۱۳۲۵ھ



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد و ثنا م اور ار و است که قرص خورشید را منور گردانیده
و شکر و سپاس حضرتش را سزا است که گروه ماه را ضیاء بخشیده
فکر بدست آوردن گوهر معنی بدریاسه تیغ غوطه خورده سر از حبیب بر
نیاورده و آندیشه بهر دست کردن جوهر مقصود بجان کوه سرزده رنگ
خون یا قوت نیافت زهره بر قاصی بزمش در فلک دور تماشا و نظاره
اش چشم بر راه حور و ملک آسمان بچتر برداریش سایه افکن بر عالم
و زمین بچرخ برداریش فرش زیر قدم عطار دامنش گریش

مستمند و پر دین به تبارش چون سپند عقل کل شهید معرقتش را
 گمسه و خرد پیر دریاے دانشش را خسه گریه که از ریزش نسیان
 گرم بجز را پر دُر گردانیده در حیمی که از تابش آفتاب رحم در بطین
 سنگ لعل رخشان آفریده قهار که مغرور در راه نیش پشه خراش
 کرده و جبار که قارون را سنگبار خزان بر سینه نهاده در قعر زمین
 فرو برده خالق که جان آفریده و نان بخشیده را از قیام پیشتر از آنکه
 طفل بزاید غذاے شیر از پستان مادرش جاری نماید سبحان آسم
 آتش و جان بدر یافت کنه دانش چون خس شعله زده خاموش
 در و بحر عرق گرد آب تیر هوای پریشانی بر دوش آس زوال جلالی
 که نورش از ماه تا ماهی هویدا و تپه ذوالاکرامی که ضیایش از زمین
 تا آسمان پیدا هو آور بود ارایش با تهنه از و اشمار انبار انبار بجا آت
 بخشیش متاز که تر خوان نعتش بوستان جهان از سیوه رنگارنگ
 فراوان انگور از سبز بجنتی چون خوشه پر دین سرگون و نارنگی از خوش
 رنگی گلگون و اند دهن دریده در طلب ذایقه بخشیش دندان طبع
 بر آورده و آنه نهایت خام که از باغبانی تریش رویه پختگی کرده خرپزه

بدر یوزگی لطافت در پے لطفش بسر دویده و بهی بامید بهی چون
 عاشقان رنگش زرد گردیده آنجیر بشفتگی پر از نبات و فالس
 بستگی مملو از آجیلیت و شکر علم بر جانیت بر قند افراخته و سوز
 بتفوق از نبات پیراهن پاره ساخته حنا بستیایش سر خرو و فندق
 بپا داریش در تک و دو پا دام از خوش نصیبی پر مغز و پسته بهتر و باغی
 سر سبز گل بختدیدی در هوایش بال و پر کاشاده بے سر و سامان گردیده
 و غنچه باین عقده کشائی هنوز پیرهن ندریده که رنگش پریده گل سنج
 بتماشائی رنگش عرق کلاب و مل از صفای لعل میگوش خراب
 لاله از تماشا سبے بو قلمونی رنگهایش داغ بدل فنا فرمان بفرمان برداش
 دست بچو مرغوانی در غزل سنبلی از مرغوله ز نقش بر پرچ و تاب و
 سوسن بزبان دانیش شاداب سبزه به تشریف احسانش سبز پوش
 و گل مهدی بعطیه رنگارنگش حلقه بگوش گل شیو بدو ادوی جلوس
 نیزه بدست و گل قدوس بپا داری سپرداریش سر مست و تشرین
 و نترن بپا اندازی قدم میمنت ازوشش فرش شده و بتفشه
 در یاحین با بیاری چشمه فیضش سر از جیب بر آورده نه همین

گل بویش چاک پیرهن و عنجه زرداریش مہر پر دہن آسرد
 بہ بندگیش بر سر کپا ایستاده و نرگس بانتظارش چشم کشاده
 بلکہ چمن در ہوایش بہار بہار و بلبیل در فضایش خوش گفتار
 و قمری بہ پرستاریش طوق در گردن و طوطی بہ ثنا خوانیش شکر
 در دہن و شمع تہماشای ضیایش در خود گداختن و پروانہ بسوزش
 عشق پرواہش در سوختن لمصنف

عشق دارم کہ در میانش	پروانہ ہزار سوز دارد
عرض دارم من از جنابش	دستی ز کرم بسر گذارد

زلغ و زغبن بہواے بلا گردانیش در ہوا سر گرم پریدن و
 دجوش و غزال با مید شکارش صحرانوردان خود رسیدن و باز بر سر
 دست قبولش بر سائہ طائران چنگل زن و چرخ بدیہہ خوان لغمتش
 شکار کن و ہما از پر تو سایہ اش نخل افکن بر شانمان و عقاب عطا
 رتبہ افزایش در نظر ظالین پنهان آفتاب تجسس ذاتش
 از مشرق تا مغرب سرگردان و ماہ بدر یافت ماہیتش یا مشعل ضیا
 عنایت در شب تار حیران قیل فلک کچر قنار کجک اطاعتش

بسر نهاده و شیر زانده بنا به بنجار رقبه بطوقی بر قبتیش داده و در لعل
آبدار می بویج خود و غلطان و لعل بدیشان از سر خرد می بر خود نازان

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

که افعال که بجز عفو جراتم خواهد و کجا مقال که بغیر معذرت زبان بمغفرت
گناهان کشاید اگر حرف بخشایش آرم کجا بضاعت و اگر لفظ صبر بر آرم
کجا قناعت پس چگونه به که نگویم راهی که نمودی بپویم و بگویم تحمیل کاشته
که امید در و دشمنی دارم و شانه ببار نیارده ام که قدم بسایه اش
گذارم لمصنفه

دل می طلبد شوق انصاف خدارا ریش جگر که دارم سر بهم نه دوارا

دل در هوایت او بخت جاننش ده و سرم سر فراز کرده دستی بروی نه
خدایا همه تویی من کیستم و چون همه تویی پس از من چه میخواهی و من
چستیم خدایا امور ضعیفم و راه بس دور چسان رسم بمنزل مقصود کن
همچو خدایا کجاست جویم که همه جا تویی و چسان را نم بر زبان حدیث
دوئی خدایا سری ده که بر اهت سایم و جانی ده که نشارت سازم

در لغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

و در روایتنا معدود دیر سرور کائنات که لولاک لما خلقت الافلاک
در شان او و صلوة زاکیات بر خلاصه موجودات که خاتم المرسلین
و خاتم کتاب مستطاب رسالت بنام و نشان اوست هر قدر
شنایش خواهم بجاست دهر گوته صفاکش بر زبان را نم سزاست
زبان قاصر و تکلم کوتاه بر تر از ان ذات باری لله و بر آل و اصحابش
اجمعین که طیبین طاہرین اند۔

اما بعد چنین گوید نیاز کیش در گاه ذوالجلال را چه
چند و لعل که طوف و آغشته بچشمت دنیا سے بے اعتبار و نعمت
جهان ناپایدار است که دنیا بشارت سرابیت در طلب آبش تشنه
کایم و خواب یا خیالی است که از در و غفلتش مدہوش مدایم ^{مصنف}

چو مینا پنبه در گوشتیم و مدہوشش از مستی راه گم کرده فراموشش
قیامتش از رم چشم غزالان و حشت انگیز تر و ثباتش از ادا سے
در اے کاروان متصور حقیقتش بے حقیقی باشد هر که گوید

حقیقتش داند آن ماند که هیچ نداند اگر بچشم بصیرت نگری
 آسایش در خواب یا خیالی باشد که کسی حکایت در وی را اند-
 راهی است دراز و بار بردش در خوابم و از خودی فراموش
 لهذا اکثر اوقات بسامعت احوال بزرگان و بیان معانی اشعار
 برگزیدگان مصروف گشته با علما و شعرا و حکماء اطراف و کلمات
 عالم که وابسته و دل بسته بود دیگر منصب داران که صاحب درک سا
 و حاوی فطرت و ذکا شریک بزم بودند شسته از هر در سخنی و بهر جا
 حکایتی را نده بگی بالاتفاق مصبر بنیکه نپذیری از احوال خود با چند
 غزلیات و حکایات بقلم آرم اگر چه اینقدر استعداد نبود بلکه در مضامین
 محض بودم اما بمضمون رد سوال ممتوع مسئول میرا محمد علیخان
 و مردان علیخان و ابو محمد خان و شرف الدین خان و حکیم شفا علیخان
 و حکیم میر سلامت علیخان و حکیم باقر علیخان و حکیم مرتضی خان و حکیم
 عباس علیخان و حکیم یاوگار علیخان و حکیم میر باقر و حکیم عافیت طلب
 خان و حکیم لطیف حسین خان و حکیم اکبر حسین خان و حکیم محمد تقی خان
 و شیخ محمد حفیظ و جامع للعقول و منقول مولوی ابوتراب و مولوی

محمد حسین و مولوی غلام حسین خان و مولوی ملا محمد فایض و حاجی ملا
 محمد علی ساغر و میرزا محمد طاہر المتخلص بہ تیسری حسین علیخان آغا و حاجی
 تاج الدین مشتاق و ذوالفقار علیخان صدقا و میر عنایت علی و خواجہ
 ہمت علیخان ہمت و مرزا عابد بیگان ظہور و غلام صناسن اگر
 و میر مفتون و غیرہ باجابت مقرون ساخته ہجرت یہ این رسالہ پر دانستہ
 اسمی بعشر تکدہ آفاق گردانیدم لمصنفہ

عشرت کہ در زمانہ صد گوتہ لطف دارد	تصنیف را اسمی عشر تکدہ نمودم
-----------------------------------	------------------------------

و این رسالہ مرتب بسبب فضل کرم۔

فصل اول۔ در احوال خانہ ان آصفیہ اید احمد دولتہ الی قیام
 القیام و ابدانہ شمتہ فی تہادی الایام و نبتی از احوال آبا
 و اجداد کرام خود۔

فصل دوم۔ در ذکر غزلیات و رباعیات و افراد کی کہ بی مشیت
 و نکر سر زو خانہ شوق ختامہ گردیدہ

فصل سوم۔ در ذکر حکایات عجیبہ و نکات غریبہ و لہ التوفیق و
 الیہ المستعان۔

فصل اول در بیان احوال قدر قدرت قصداً انتظام بندگان
 جم احتشام سکندر جاه پهاور و در ضمن آن ذکر این نیایش
 سخت مسکن مالوت و موطن معروف ابابوا جدا که از قوم کهنتری
 مبره اند و در دار السلطنت لاهور دوران شهر بمناسب بلند و مراتب
 از چند مشهور بودند تا در عهد حضرت عرش آشیانی جلال الدین
 محمد اکبر پادشاه طاب مشواه وزیر اعظم فرمان ده معظم را حرم
 لودر مل پهاور که قوم کهنتری تن دن بود بر ایبطه قرابت سببی
 عرض نموده احکام شرف صدور یافته در پایه سریر سلطنت طلب
 فرموده یکی سلا بعد نسل در شاه جهان آباد صمانه عن الفاء
 در درگاه سلاطین کامکار و خواقین عالی مقدار خدمات بشان
 کمر طاعت بر میان بسته و در زمان خیریت تو امان فردوس
 آرام گاه محمد شاه انار الله داد جدا مجد را سه مول چند بر کاب سعادت
 افتاب بهر فرزند و کامیاب بودند هنگامی که عضد الدوله السباهره
 رکن السلطنته القا هر ماحی و مراسم برب و ضلال و محی و مراتب
 حشمت و اجلالی صائب فکر را سخند بر آسمان مرتبت آفتاب

ضمیر سلیمان و سنگاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصف چاه
 نورا لندمر قده که شش عظمی از ناصیه اقباشش بر سر سلطنت
 می تابید و فروغ بارقه ابهت از دوحه برومند احوالش در چار
 چمن خلقت بهم می رسید روانه بجانب دکن میگردیدند اجر ض
 و اقبان حضور لامع التور رسانیدند که راه سول چند جهت
 تمشیت امور همراه و از زمزه دولتخواه باشد مسئول شان با جاب
 مقرون گشت راه مذکور همراهمش بدکن روانه گردیدند و
 بر سیدن فرخنده بنیاد حیدرآباد از خلعت تعلقه کرور گیری سرفراز
 تا حین حیات بین الامثل ممتاز تبعید از ان جد کرام رای کجی رام
 به تعلقه داری تعلقه سورونی مخلص گردیدند جهان پایه رسیدند در
 میان همگان مباحی و مفتخر و بانام جنگ شهید هم فرود در عهد
 امیر الدوله امیر الملک آصف الدوله ظفر جنگ مشهور بصلابت
 جنگ بهمین عهد معمور و در شیوه راستی و درستی مشهور تا زمان
 نواب خفر آتاب معالی القاب شوکت انساب قمر کاب فلک
 جناب نظام الدوله نظام الملک آصف چاه ثانی میر نظام علیخان

بهادر نورالقدر مرقدی که سپهر بلند پای پیش مایه بلندش کستر پای و افتخار
 جهان شایب از پر تو ماه عارضش احقر سایه دیده روزگار همچنان عدالت
 پرور و بذل گستر و عطا کوش و خطا پوش ندیده و گوش زمانه مانند
 او صاف حمیده و اخلاق پسندیده و اطوار سنجیده و افعال برگزیده
 اش نشنیده هر قدر زبان به ثنائش برکشایم از عهد اندک
 ازان بر نیایم عدتش دست ظلم رابسته بود و بذلتش دامن فقر را
 چنگ زد هر میفرمود هر که رویش دید روی خود را نتوانست برگردانید
 ز به خوش طالعی که طالع از طلیعه طالعش منور و خجی صاحب
 اقبال که اقبال از قبل اقبالش بهره در نازم بطالع خود که جبین عجز
 بر قدمش سائیدم مهر مهابت بگردون رسانیدم و بحر اتیان نامی
 رسیدم نخستین بخدمت موروثی سرفراز گردیدم تفصیل این اجمال
 اینک حد کرامت را که لطمی رام که احوالش مذکور گردیده مدتی باین شکل
 اشتغال میورزید مگر چندی از ناموافقی راجه بهادر که بدیوانی
 سرکار عظمت مدار سپرداخت شیوه کنار گیری را شعار خود ساخت
 و هنگامی که رکن الدوله مرحوم بخدمت دیوانی سرفرازی میداشت

باستقواب شمشیر جنگ بہادر مرحوم کہ با نواب غفر انساب
 بخصوصیت خاصی ممتاز بودند بظہانش بسیار تعلقہ سورونی را
 بایشان واگذاشتند تا وقتیکہ از نیرنگی زمانہ بوقلمونی بحکم
 کار گزاران بہت سار حلقہ پیامی عالم فنا گشتہ بمرض اسہال ازین
 عالم درگذشت پنج فرزند ارجمند یادگار زمانہ گذاشت۔ اول راے

نامک رام دوم والد ماجد این نیازمند در گاہ الہی را سے نادرین ^{دلی}

سوم را سے رگھوناتھ داس چہارم را سے بھوانی داس پنجم
 را سے موہن لعل کہ ہنگی حامل درک رسا و حاوی فطرت و ذکا

بلکہ در ہمہ علوم کما بین لیاقت تام و استعداد تمام داشتند و

را سے نامک رام کہ از ہمہ بحسب سن بزرگ تر و براے مستقیم

و ذہین سلیم و علم و ہنر بے نظیر و صائب فکر و باتدبیر بودہ بتعلقہ

سورونی سرفراز گردیدہ تا پچہ سال تمام کامل الایام بہمین کار

اشتغال میورزیدند و روزگار عیش و کامرانی می گزرا نیدند

روزے نبود کہ جشن عیش تازہ برپا نمی نمود و شبی نگذشت

کہ در محفلش سامان عشرت بے اندازہ مہیا گشت خصوص ہنگام

عرس مولانا مشککشا علیه التحیته والثناء چون قاعدۀ اہل دکن
 آنست کہ ہر سال بتاریخ ہفتہ ہم ماہ رجب اصناف انام از
 نزدیکی و دور گنام و مشہور فقیر و امیر و صغیر و کبیر و مسلمان و ہنود
 با تامل بسیار از اہل بلدہ مع توابع تاشخصت گروہی و مسافران
 ہر شہر و دیار از ہمہ گروہی زیادہ از دہ لاک فراہم می آید چنانچہ
 از کوبہ مقدس تا شہر کہ مسافت ششش گروہ می باشد بقدریک
 شہر زمین خالی نمی ماند بلکہ اطراف کوبہ شریف تا سہ کوبہ چون مور و
 بلخ بزرگ یکدیگر از کثرت از وحام افتادہ بیچاکس راہ آمد و شد
 ابرضا و رغبت بدگیرند و در ان ایام فرحت انجام تا چہار روز در ان
 کوبہ جامع رفتہ از ہمہ گروہ بعیش و عشرت گزارانیدہ بجام
 دل روز ہا شب و شبہا بزور رسانیدہ و در ہمہ اوقات در خدمت گزاران
 فقر او مساکین ہنود و مسلمان علی الخصوص جنم و گوسائین و بیراگی
 و اوداسی و جوگی و یمن و غیرہ تمی آرسید و خیر است مبر است در
 معاہدہ ہنود یعنی جگت ناتھ و بالاجی و بنارس و اود و بندر این و ہیرا
 و گیاسد ابرت آن کہ بفارسی عبارت از خرچ صاور و وارداست

تا الحال جاری داشته در راه عمر خراجا بخش آنست که مبلغ
 مسجد اکبر روپیه نود و سیاهو کاران تا منافعشس باین مصارف
 آید گذشته اگر چه این بے بضاعت هم در ان اماکن مذکور همدرا
 برت با میدارد اما مدارس همراه بنقدی میگزار و اکثر بمصاحبست
 علما و فضلا میگزار ایندند روز و شب پیشیندن تذکره الاولیاء
 نغمات الانس پسر میر سائیدند و بار با نیاز مند در گاه الله و راجبه
 گو بند بخش بهادر را مخاطب می ساختند و بار شاد است نکات توحید
 می خوانند بلکه آنچه دارم از آنجناب و این پرتو از همان آفتاب است
 اینقدر التفات مینمودند که پسر خود را سکه لکپت را سکه که بعد انتقال
 آن بزرگوار و یکشعب باشی در مدت هفت سال بنعلقه نمودنی سرفراز
 بوده بمرض اسهال و دلعت حیات مستعار گفته نمی فرمودند
 و بفضل همگی صاحبان اولاد خلعت و احفاد ذمی شرف بودند پنا پنجه
 از عمومی کرام را سکه نانک رام یک پسر سابق الذکر و از والد ماجد
 این نیاز مند در گاه الله در اجه گو بند بخش که الحال چوبه داری برار
 و حجت بنیاد اورنگ آباد از حضور فیض گنجور شرف مباحات

یافته و از راسه رگهاخته داس دو پسر بچو آورده یکی را مسمی نام
 که انتقال نمود و دوم راسه سیئل داس که بتعلقه داری ایگندل با
 جمعیت چهار هزار سوار و پانزینیه مفسدان اندیاست متافته و از راسه
 بھوانی داس یک فرزند مسمی براسه بالکشن که الحال بکار پردازگی
 شمس الامر ابراهادر که جاگیر داری دو دو لاک روپیہ هستند
 و جمعیت سہفت ہزار از سرکار عظمت مدار و از دستاورد از راسه مہین
 لعل قادر متعال یک فرزند بچو آورده انتقال کرد و این نیاز مند
 در گاہ البسن دہ سالہ بود کہ وہ لدیما جدا از دنیا انتقال نموده راہ
 و یکٹھ پیو دند عمومی بزرگوار یعنی راسه نانک رام پرورش
 می فرمودند تا ادانیکہ بندگان قدر قدرت قضا انتساب غفران تاب
 از مہم پیو سلطان بفتح و فیروز می بفرستدہ بنیاد مرا جہت فرمودند
 از آنجا بروفق افزائی بیدر لوانی جهان کشائی را خاک فرسانند
 این نیاز کیش نیز در رکاب والا بود تا آنکہ سوکب اجلال ارادہ بیشتر
 نمود و ہمراہ ناظم جنگ بہادر کہ نیابت صوبہ داری فرستدہ بنیاد
 بنام نامی داس گرامی بہادر معز گردیدہ فرمان ترخصی رسید با ^{تظام}

محالست یتما پیشه واد پنجه و غیره می پرودا خشم و بعد ساخته مرهتا
 که حضور پر نور رونق بخش مستقر الخرافه بودند جهت استقبال سر قدم
 ساختم و چون ارسطو جاه بهادر که ارسطوسه زمانه بودند جهت بعضی
 وجوہات که بمقتضای فدییت و دولتخواهی است در پونه اقامت
 نمودند هر کس خواست که خود را بعرصه آورد و گوئی سر بلندی از
 انگلستان بپرد و غافل ازین که چیزے که خدا نخواست پیشرفت مردم
 کجاست عالی جاه بهادر که از همه سر زندان جناب نواب ^{مستغنی} غفران
 بزرگ تر بودند باغوا سے بعضی او باش مثل سدا شیورندے کہ
 مراتب زمینداری ادنی داشته علم لغبی و فساد افراشته وقت
 شب که همه امکان دولت و اعیان ملکات از غدر و کشتان
 در خواب غفلت خروج نمودند بندگان و الا از جنبش این بار فتنه
 انگیز از جاه جنبیدہ میر عالم مرحوم را کہ علامہ زمان و داناتی دوران بودند
 جهت مشورت طلبیدہ از آنجا کہ راسے بهادر موصوف نزد خداوند
 نعمت سنجیدہ و پسندیدہ بود با جمعیت کثیر بہ تنبیه باغبان مامور نمود
 جنگا سے کہ قلعه بیدر بست تصرف باغبان رفتہ پاسے کوب چون

احسان معلق بر سرشان شتافته قلعه را گرفته مفسدان تنگ بر نیت
 را پیش نهاد خاطر ساخته ستابان خود را بصلح خجسته بنیاد انداختند
 میر موصوف بپاداری و مردانگی عالیجاه بهادر را به دست
 نموده راه فرخته بنیاد پیوند در عرض راه عالیجاه بهادر خود را کموم
 کرد و میر موصوف بفتح و فیروزی بجیدر آباد رو آورد بجنوب اقدس
 رسیده قدس گریه و قلعه بیدر که بقبضه سیدی امام خان
 بود از سبب خبری بقبضه باغیان آمده قلعه مذکور را خود و معاتب
 شده در آن ایام شمشیر جنگ بهادر که از یگنان زیاده بخصومت
 خاص منحصر گردیده از تشریف نظامت بلده و کور گیری سپهر
 مبارات بر فلک می سائیدند این نیاز کیش را از حضور ساطع النور
 بکار پر وازی تعلقته موردی سرفراز گردانیدند و از عجایب
 زمانه اینکه آن آوان گران غله بسردانها بود فضل الهی شامل
 احوال این نیاز کیش شد اگر چه از دست این بیدست و پا
 درین خصوص هیچ بر نمی آید اما دست عنایت جناب باری یاری
 دستگیری نموده روز بروز افزونی غله می افزود و باین سبب

عنایت خداوندیشتر از پیشتر گردیده هر دم مجد و تملطعت
 و نوازش از حضرتش بظهور میرسید و با و از کیفیت ارزانی
 غلکه که با طرافت و اکتان پیچیدار سطوح جاه بسیار که در پونه می بود
 زیاده از حسن تردد است باین نیازمند مراسم مهربانی میورزید
 اتفاقاً احوالات را و پیشت پرده مان و گرگون گردید انقلاب
 جدید و رنگ تازه از زمانه پدید آمد بسیار موصوف طرح بر آمدن خود
 که مکنون خاطر شریفش بود چیده از آنجا که عزل و نصب تعلقه و
 در خاطرش مضموم بود منظر الملک را معزول فرمود سند تعلق است
 مکمل و دیول قدره و کویل کتده و معسل گله و امیر آباد کوردل
 و غیره که بطول ساحتش از کتاب کشتا تا فرخ تگر است بنام
 این نیازمند در گاه اله کرده فرستاد فی القور بحضور لاسع التو
 کیفیت اسناد بے طلب و درخواست از بسیار موصوف
 معروض داشتیم که در باب دخل و عمل هر چه ارشاد فرمودند
 بزبان الهام ترجمان که مبارک باد آداب شکر به بجای آورده
 نائب با براس ضبطی و شش روانه کرده و در زمانی محدود

بہادر و موہوت بائیل مقصود کہ گذاشت چو تھہ صوبہ محمدا باد بیدر
 وغیرہ از راو پندت پروہان است باسان آستانہ خداوند
 نعمت جبین سجدہ شکر گزاری سووند الحق عہد سلطنت آن قضا
 نظم قدر قدرت ہر روز روز عید و ہر شب شب بارات بود و مزاج
 و باج کثیر الایہا جس بادنی تقریبی تو چو عیش و عشرت میفرمود
 و ہر بار جشن ہائے عظیم پامی کرد کہ خروش و ولولہ شادی
 و زمزمہ مبارک ہادی از فلک می گذشت دہم سرداران و
 اُمرایان و ارکان دولت و اعیان مملکت را بمنصب و خطاب
 خانی و جنگی و دولتی و ملکی و امرائی کامیاب نمودند بلکہ اسحاق
 مرام جمیع طوائف انام فرمودند قاصدان دامن دامن گہا
 مراد چیدند و قوالان بخوش آہنگی خلایع فاخرہ پوشیدند و علما
 و فضلا بسبب قدر دانی و جوہر شناسی مستفیض گردیدند و شعرا و
 نثارین بصلیحات لایقہ سر مہابات بر فلک سائیدند و غربا و مساکین
 از زر پاشی از پریشانی بمقام بے نیازی رسیدند چشم اہل
 زمانہ مانند آن نور چشم زمان گاہ سے ندیدہ و گوش خلق جہان

مشعل خلق آنجانب جهان نشنیده کیفیت اطوار برگزیده و افعال
 پسندیده و ظهور کارهای نمایان و متین و تیار می جشن های
 زیبا و رنگین از تاریخ شاه تجلی فی الجمله لایح منجلی است و چون در آن
 روز با منظر الملک دست تطاول بتعالقات کز به کشوده راه وادی
 یعنی و فساد می پیوسته اند درگاه اله ابن عسکرام رای لکپت را
 جنت مادی و زیند را که نامک رام را بعهده کرده گیری از حضور
 پر نور سرفراز خود بعنایت خداوندی بملاک کز به و جمعیت
 چهار هزار سوار و بار ممتاز آنچه از تزد دست نمایان بظهور رسانیده
 بر هیچکس پوشیده نیست بلکه ذکرش منطولی است چنانچه همه
 سرشان آن ضلع را مشعل راجه چنول که جمعیت ده هزار پیاده
 و سوار داشتند غیر آن همگی مخدول و منکوب شده ملک شان
 بتصرف اولیای دولت ابد مدت آمد و از اتفاقات بلاستها که
 سرکار عظمت مدار کمپتی انگریز بهادر بسر رشته مجدد جاری گردید
 از سطوح جاه بهادر جهت رسانیدن اخراجات آنها که لابد افتاد
 علامی فہامی میسالم بہادر کہ داناسے زمانہ بودند و گوئے سبقت

از همه دانشوران می یابوند بطرف گیتی بلهاری فرستادند تا ببینند
 آن ضلع نماید و داخل آن را بمصاریف و مخارج پلاطین مذکور رسانند
 درستی آنجا را به نیازمند درگاه اله که رسوخیت تمام بمیر موصوف
 داشت و گذاشتند تا زمانیکه گذاشت تعلق است مذکور خاطر
 دریا ذخایر والاگشته از ادو فی تاسر حد کزیه و غیره که براسه اخراج
 پلطن مقرر بود همه را گذاشته حسب الطلب بخدمت سراسر سعادت
 شتافته شرف قد مبوسی و ملازمست در یافتن در اسه لکیت اسه
 جنت مادی چون ودیعت حیات کرده خداوند نعمت تعلقه کرور گری
 را مجدد آیه نیاز کیش سپردند پسران آوان جشن شادی مرشد داده
 آفاق سکندر جاه بیاد ایدانه شسته و ایدانه دولت در کمال
 تجل در بیانی بپا کردند مزمنه شادی بفلک هفتم رسید و دیده
 کور که بلند آوازه گردیده هر طرف پرمی پیکران سین بر بر امش
 گرمی و هر جانب خورشید طلعتان مه پیکر در دلبری درین شور و سرور
 جان جهانیان مسرور گردید از بس عیش و عشرت بود بر دلها که
 اهل عالم عالم فرحت رسید چندان نعمت باسه گوناگون گسترده

که همه که و مه از مانده اش فائده یابرداشتند و آن قدر خوانها بخانهها
 فرستاده که از بسیارش مردم انبارها انباشتند و جمیع عساکر
 و انصار از ملازم و سرور و اُمراء منصب دار بلکه همه جیره خوار سرکار
 عظمت مدار باقرانش با هوار و جاگیر و خطاب بهره مند و کامیاب
 گردیدند و بمناسبت بلند و مراتب ارجمند رسیدند در بدر و روزه
 عشرت کشودند و خانه سخات جشن عیش برپا نمودند و اسطو جابه پیاد را
 از افتخار و عزت بخششی سرفراز با ورج عزت رسانیدند و در جلوه ی
 این عطیات جان مع مال تصدق فرق مبارک گردانیدند اگر چه
 جشن های عالی مثل جشن شادی عالیجاه پیاد که جشن عظیم
 و با اتمام ضرب المثل خلایق در جشن های اکابر سلف و خلف
 با تمام بوده و دیگر جشن های و اماوسی اولاد و احفاد و آل امجاد
 که حضور ساطع النور برپا نمودند و اعتبار بر اعتبار هر یک افزودند
 باین جشن نمی رسید بلکه در جنب این جشن همه جشن های برون
 گردیدند و همچنین هر سال جشن سالگه مبارک با کمال تجمل و زیبای
 پیامی فرمودند و همه مشاهیر را که باین تقریب عقده کشانی قسمت

خود با کرده بهره مند می‌بودند از آنجا که زمانه تا بهنجار همیشه بر یک
 و تیره نمی ماند و هر خوشنودی را عاقبت تبدیل بغم و اندوه میگرداند
 در مزاج و تاج کثیر الالبته حاج حضور عارضه در سه نموده روز
 بروز از جاوده اعتدال بدر رفته مرض در اشتداد می بود تا بتاریخ
 هفدهم سال ربیع الثانی سنه هزار و دویست و پنجاه داعی حق را
 لبیک اجابت گفتند و ازین جهان فانی به بهشت جاودانی رفتند
 مصنفه

کرد از جهان چه مهر پس کن غم

آفاق سرسبز شده تاریک در نظر

مخارج آنجناب از حیطه مضبوط افزون و از حد و حصر بیرون است مثل
 آنکه بزور بازو سه مردانگی ممالک دکن را به یگانگی بدست
 آورده بعد حادثه ناصر جنگ شهید چندمی که امیر الممالک امیرالدوله
 سید محمد خان طغر جنگ مشهور به صلابت جنگ انتظام امور ریاست
 میدادند لیکن چنانچه باید از عهده آن بر نیامده از سر بزمین
 بنادند تزلزل در ارکان سلطنت افتاده آن قدر قدرت
 بنفس نفیس تمشیت امور سلطنت کرده ریاست را رونق

سازه و آبرو سے بے اندازہ بخشیدہ جان نومی و جسم ملکیت
 و میدانہ مقارن آن مہم شیو سلطان بود کہ آزار از آئین بہین با اتفاق
 امانی سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بہادر با تمام رسانیدند و از مراتب
 دور اندیشی کہ منظور نظر کمیا اثر توام دولت ابدت و دوام
 سلطنت است با امانی کپنی انگریز بہادر موافقت اہم و مراقت
 اتم فرمودند و عہد نامہا سے مشتمل بر قطع بیگانگی و دوام بیگانگی تحریر
 نمودند و از ابتدا سے جلوس میمنت مانوس بر چارہ باش ریاست
 تا ایام وفات صدہا شکست بر غنیم وادند و ہزاران ابواب فتح
 و فیروزی کشادند اگر کیفیت این بعلم آید کتابی مبسوط می باید
 چنانچہ میر عالم بہادر قدرے ازان احوال خیریت مال بہ تحریر آورده
 اند تیا ز کیش کہ دست گرفته مجناب والا است اگر ہمہ عمر زبان
 بشکر یہ کشایم از عہدہ یک از ہزار و اندک از بسیار بنیایم
 بعد این حادثہ بخانگاہ عنایت یزدانی شامل حال بر ایا گردیدہ
 زمزمہ شادی و ولولہ مبارکبادی از شری یہ تریار سید یعنی ارسلو
 جاہ بمصاحبت دید اعظم سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بہادر نواب

ثابت جنگ که بپهد سوال و جواب مامور بودند بندگان کیوان رفعت
 مریخ صولت جبرئیل حضرت عطار و فطرت فلک قدرت تجرید
 حشمت آرا سے زمان و رسم دوران فلاتون و هر و آرسطوی
 عصر که رفتش رفت از آسمان برده و دستش خوان و سستی
 گسترده که وضع و شریف خورده تکینش کوه را گاه نموده و حملش
 گوئی سبقت از علیمان روزگار بر بوده اگر سکندر ثانی بودی
 قدر سکندر وقت دریافت می نمودی ز سپه عادی که عدل نفعان
 میکند که کسے با فریاد مانعیرسد و خوبی باذلی که بذل نانش با می نماید
 که غریبی دامان بخشایش مانعی کشاید آسمان با آن رفعت در ایوانش
 ادنی سایه گستر زمین باین وسعت قطع از ملکش مختصر آسودگی بعدش
 در مهدیه آرام و ظلم در سلطنتش چون بنگ خورده بغرور گے
 صبح و شام سقراط با آن دانش در پیش حکمتش دستا بست
 و اقرط با آن بنیش پیشش و ستمش پیسند نویسی نشسته
 خوش طلعتی که یوسف از نجالت خود را در چاه کنگان انداخت
 در یبا قاستی که سهری قاستان از نجالت قاستش بهلو تپی ساخته

حشمت پیش حشمتش در جلوه عظمت با عظمتش پیش او حاتم
 پیش همتش بادینشین و خستش از کشت بودش خوشه
 چنین درین زمان نوشیردان اگر بودی داد خواهی از عدلش
 نمودی - لمصنعه -

خوش طالعیم بدین که آتسام | همتا و نظیر خود ندارد

عالی نهی که فهم بقیهش نمی رسد و الا ذی نهی که ذکا و ذمهش در
 اذنان نمی گنجد رقت قبایش کوه با بزیه پا آورده و خرطومش
 با ماه را در زنجیر کرده آسمندش چون صبحدم از مشرق بمنغرب رفت
 بچولان باز آید سایه دی شام که خود را لنگ لنگان میگرداند
 تلخ خروشش بلج از تاجداران می ستاند و بال کبوترش سایه چون
 بجا بر سر سلاطین می گستراند رسم رسمی که رسم بزمش کمتر از زال
 و بهرام رامی که بهرام در بیچایش زبون تر از دشمن بد سگال
 خیالش تا بسر عدو رسیده همچو آهو بوش گم کرده رسیده
 خنجرش در سینه اعدا جا کرده و تیرش در جگر بد خواه پلای برده
 خنجره اش در چشم بد بین خلیده و تیرش سر خود سران پرانیده

کنندش گردن مخالفان بسته بدار کشیده و کلوله لنگش
 در حدقه چشم منافقان چون مرد کسب دیده جاگزیده حمایکش چون کند
 خصمان را بدم آورده و گزاش مغز سر غنیمان را پاس مال کرده
 عکس قبه سپرش بر پشت دلاوران آبله نمودار گردانیده و شمشیرش
 بر خود پیلان رسیده تنگناک بپایان رسانیده پایه اش بر تراز
 همه پایها و جایش افزون تر از سایر جایها لمصنّف

نیازم دست آن سلطان جمجاه
 بسرگذشت تا بگذشتم از ماه
 در ساعت سعید که بهتر بود از شب
 قدر و روز عید رونق اندازی
 چهار بالش فرمان روانی گردید لمصنّف

فلک گفت احسن جلوس سکندر	سر سرکشان باد محتاج این در
الهی بعد شادی و شادمانی	عروس جهان بادش از مهر در بر

و در سطوح جاه بهادر باز از خلعت مدار المهای سر بلندی گزیدند

یکسال زیاده نگذشت که عمرش بپایان رسید و راجه اندر بهادر
 که پیشش دست مدار المهای مرحوم بوده انتظام مهبام امور است
 و مملکت می نمودند از آنجا که این بابوگران برابر سر نشو انست بر در

از پادشاه تن به تنگ گرفتاری در داد و ثواب معالیه
القاب گورنر جنرل بہادر از استماع این خبر وحشت اثر عیسوی
رحلت غفران تاب متاسف شدہ خریطہ ہا مشعر بر تعزیت
حضرت جنت ماداے و جلوس میمشت مانوس والا فرستادند
و درین ضمن کہ خبر رحلت نمودن ارسطو جاہ بہادر شنیدند نظر
بو حدایت سرکارین کہ قیام و انتظام دولت حضور پر نور را
فی الحقیقتہ مانوق دولت خود تصور می نمایند و مصلحتاً خریطہ
در مقدمہ سرفرازی مدار المہامی عیالم بہادر کہ دانائے
زمان و یگانہ دوران بودند روانہ گردانیدند حضور پر نور از فرط
عنایت و نوازشیکہ بکیر عالم مرحوم می نمودند حسب الایمانے
نواب موصوت میر مرحوم پنجمت مدار المہامی سرفراز فرمودند
بہادر معزشکر عطیات بجائے آورده آداب و تسلیات
گستردہ نذر سرفرازی گزارانیدہ بکار خود مامور گردیدند سال
اول بہ تقریب تیاری جشن سالگرہ مبارک در حضور ساطع النور
عرض نمودہ کہ از راہ ذرہ پروری گرم فرمایند و بقدم میمشت

لزوم خانه فدوی را رونق بخشش و شرف اندوز نمائید
 بلین تخریب ارکان و اعیان و امالی شهر همه با بجاها و سرگران بها
 و آلی پرضیا مخرج گردیدند و تمامی سر تقاضا بودج شرف و عزت
 رسانیدند چنانچه منیر الملک بهادر که بمرتبه دیوانی پادشاهی با ^{جمعیت}
 و جاگیر بسیار باقتدار و شمس الامرا بهادر که با جاگیری و دولک
 روپی و بخشگیری هفت هزار سوار و بار و پایگاه سرکار عظمت مدار
 ذمی اعتبار و شهر بار الملک بهادر با جمعیت و جاگیر از حد
 افزون سرفراز و امین الملک بهادر و رفعت الملک بهادر و
 جرات جنگ بهادر با جاگیر است و تعلق است و جمعیت از هر
 بیرون صاحب اختیار و نور الامرا بهادر و بهرام الملک بهادر و
 امجد الملک بهادر و حسام الملک بهادر با جاگیر است و جمعیت
 کثیر مباحی و مفتخر و اعتصام الملک بهادر و رشید الدوله بهادر بمنصب
 منشی گری و جاگیر است لایقه بهره ور و بخشی الملک بهادر و
 اقتدار جنگ بهادر بمرتبه بخشی گری فوج سرکار عظمت مدار و
 جاگیر است متعدد محترم و ضیاء الملک بهادر و ضیاء الدوله بها

بخدمت عرض بیگی سرکار فیض آثار و جاگیر است بشمار مکرّم
 و اشرف الدوله بهادر و تهور جنگ بهادر و محکم جنگ بهادر و
 یاور الدوله بهادر و اسکندر الدوله بهادر و شهریار الملک بهادر و محترم
 الدوله بهادر و غالب الدوله بهادر و جلال الدوله بهادر تمامی بجاگیر است
 و جمعیت بسیار کامکار و طالب الدوله و امیر الدوله بهادر که بعد
 خانہ سامانی و سید نصرت بدار و غلجی هرکاره و دار و غلجی قیل حسانه
 و سعید الدوله بهادر بخدمت شنگلی و نیابت صوبه دار می و دار و غلجی
 هرکاره علاوه جاگیر است و جمعیت ذی اقتدار و محمد سبحان خان
 بهادر و نیاز بهادر و سلطان میان و سائر بزرگواران افغان از جاگیر است
 و جمعیت افزون کامیاب و راجه کیول کشن و راجه خوشحال چند
 و راجه شیو پر شاد و راجه سر سبز میان و راجه روپ لال و راجه
 ویا بهادر و راجه میان رام و راجه گویند بخش و نیاز مند درگاه الله
 مصنف کتاب بجاگیر است و جمعیت بین الامثال ممتاز و مرجع اند
 و بجاگیر است و مناصب و خطاب علی قدر المراتب سرفراز و کامیاب
 شدند و راجه مہی پت رام قبل ازان بموجب حکم قضا جریان

بندگان عالی متعالی بر مہم سندیہ در کھوجی کو سلہ وغیرہ مرہبہا شناختہ
 ازین واقبال خیریت مال والا بر مرہبہا خلف ریافتہ ہنگی
 بیاداش سپہ تدناک برار و فیسره را اولیا کے دولت
 قاہرہ متصرف گردیدند راجہ موصوف براسے تشییت و انتظام
 در آن ضلع می بودند تا حضور پر نور فرمان قصت اجریان طلبش
 روانہ فرمودند حسب الطلب بعبتہ بوسی عالی سرفراز گردید طلب
 پیش دستی دیوانی دست و پا زونی بسیار کردہ بجاسے زید
 از روشہا سے ناسنجیدہ اش میسرم موصوف بحضور عرض
 نمودہ باز بر کار سرکار کہ سابق نامور بودہ روانہ فرمودند و از تفقد است
 بے نہایاست کہ در بدو حال بر این نیاز مند در گاہ الہ می فرمودند
 بحضور پر نور عرض نمودند کہ شخصے براسے انتظام مہام می یابد و سوا
 مہا راجہ چند لعل بہادر قابل این کار درین سرکار نیست باین
 عہدہ سرفرازی یا بد معروضتہ میر موصوف با جا بہت مقرون
 و عنایت خداوندی بر سرفردمی از خدا فرزون کہ ہمین اقبال
 ہمایون تا حال تخریر کہ سنہ یکہزار و دو صد و سی و چار باشد

بر تمشیت امور مروجہ و مملکت و دولت را از آفات و عیبات
 کہ مورث بدنامی است مصون داشته و قدمی از بسا دہ نکلانی
 بیرون نہ گزارشته شکر این عطیات بجای آوردہ حتی الامکان
 بتعمیت میر موصوف و مزاجداری خداوند نعمت کردم بہر ان
 آردان طلب نواب شہت جنگ بہادر از جانب نواب گورنر
 جنرل بہادر براسے رو بکاری کار ہاگر دید بموجب موصوف
 موصوف از حضور پر نور حضرت حاصل کردہ رو بہ آہ آورد چون ایام
 حیات در بین راہ منقضی گشت بہ مقصد نہ رسیدہ در گذشتہ نواب
 گورنر جنرل بہادر از دریافت این کیفیات نواب کپتن طاس
 سد بہام بہادر را با خریطہ بحضور پر نور بکار سوال و جواب فرستادند
 بہادر موصوف با اتفاق میر عالم بہادر شرف اندوز حضور
 ساطع النور گردیدہ بخلعت و جوہر سر مبارک با وجہ افتخار رسانیدند
 در اجہ ہیبت رام کہ بخیال بہر خصالی مستحیل بودہ در ملک برابر
 قرار نیافت لہذا بندگان عالی متعالی اورا معاتب فرمودند بعد
 معزولی بظرف قلعت شکر شاکت و صوبہ بہادر و اوزنگ آباد کہ خالی

از حکومت بود میر عالم بهادر با اتفاق نواب کیچن سد هنام بهادر
 تجویز دادگی برادر عزیز القدر راجه گویند بخش بهادر را نموده در
 حضور لامع النور خلعت سرفرازی صوبه داری صوبه برار و
 صوبه خجسته بنیاد اور رنگ آباد با جمعیت ده هزار سوار و ده هزار
 پادشاهی شده در خدمت فرمودند از آنجا که بستگان قدر اقدار
 اکثر مائل صید و شکار بودند بطرف سرورنگر نهضت اجلاس نمودند
 آهوان با مید شکار سر برایش نهادند و طائران سعادت
 خود داشتند بدام افتادند و ارکان دولت و اعیان مملکت از قبیل
 میر عالم بهادر و میر الملک بهادر و شمس الامر بهادر و شهریار الملک
 بهادر و اعتصام الملک بهادر و حسام الملک و امجد الملک بهادر
 و بهرام الملک بهادر و دیگر اعزّه و نیاز کیش که در رکاب ظفر
 انساب بودند از تقسیم شکار بجزت بخشی و افتخار جا بهناس همه
 را تازه فرمودند آنکه بکمال سرور سعادت کرده بدولت حنائ
 مبارک تشریف آوردند اکثر مزاج مبارک مائل بطرف علم عربی است
 که میر عالم بهادر را بتحاطب سرفراز میداشتند و همه علما

عصر ارشاد است زبان الهام ترجمان را با آب زرمی نگاشتند تا مدت
 چهار سال و چهار ماه و هفتاد و نه روز میر موصوف بخدمت نمایان برگزیده
 آفاق بودند تا که از کجرتاری سپهر کجدار که بیک گونه نمئی ماند مرضی
 مهلک به مزاج و حاج میر صاحب موصوف تاری گشته ازین
 عالم درگذشت لمصنف -

از خلق نیک لطف عالم نموده بود | حیرت در حلتش همه آفاق را گرفت

جهان بیان همه در انوس و جهان از آبادی مایوس محال شرفش
 اینکه هر چه بایه در مدار الهامی فراهم نموند سر مایه جاودانی فرمودند
 چنانچه گفته از دریای موسی بنا کردند و میر ساگر را که موج دریا
 محیط است بحیث حدوث آورند در بلده که از قلعت آب خلاق
 شسته کام لبهاست پر مرده و جانیهاست افروخته بتیاری آبیاری
 نهر سیراب و شاو آب گردیدند در سر ایاز بلده تا بزر و ارطه که متصل
 کشاست و از جانب غربی تا به تاجین سکونت مسافران
 و براس رونق افزائی بندگان والا و تاشای ساکنان بلده
 باره درسی که نمونه بهشت است در کمال آراستگی و پیراستگی

بر لب دریای موسی که هر نهرش موج بر موج سلسبیل میزند
 هر شمره اش برابر می بطوبائی میکند تعمیر کردند و نیز بر آس تپاری
 حصار که بلا سے معطل و جریان نهر سینہ مبارک خطیر ز ستادہ علمائے
 آنجا بصدانف آنها آورند بندگان والا ازین ساختہ ناگزیر
 متاسف و دلگیر شدند نیاز کیش را یاد فرمودند ارشاد نمودند
 الحال کہ رنگ زمانہ و گرگونہ گردیدہ نخلستان ریاست را بدستاری
 سعی آبیاری نمایند عرض نمودم گل این شمر بدست مبارک است
 ارشاد والا شرف صدہ ریافت کہ ازین ماجرا نواب کپٹن سد نہام
 بہادر را آگاہی نمایند کہ درین امر چه معروض میدارند بہ اور
 موصوف بدر بار معدلت مدار آندہ عرض کردند کہ از روند گذشتہ
 بہ نواب گورنر جنرل بہادر اطلاع دادہ میشود و بعد و صوح این
 کیفیاست بر نواب مذکور خریطہ مشعر بر تاسف از رحلت میر صاحب
 مرحوم و تجویز فرمودن جہت انتظام مہام استخسان نمودند و مشیر الملک
 بہادر نسبت دامادی بمیر میرور داشتند مستحق این پایہ شدہ
 سر خود سووند نواب کپٹن سد نہام بہادر معروض داشتند

کلاً و جزاء در این مهام انتظام امور ریاست را بقیه اقدار و
 اختیار نیاز کیش گذاشتند از آنجا که افضل الهی شامل حال
 است شبانه روز و تقدیم خدمات مرجوعه در بنا جوئی مزاج و مزاج
 و الا سعادت دارین حاصل می نمایم و در ظل عاطفت همایون
 یکمال عیش و عشرت و آرام می گزاریم و در سال یک هزار
 و دو صد و سی و سه هجری بنا عمارت عالی مرکوز خاطر فیض آثار
 مستحالی افتاده آغاز بنا سے نوید محل در کمال رفعت و شان نهاده
 بعد اتمام جشن عظیمی بپا کردند صلا سے عام بگوش خاص و عام
 رسید تهری بان رفعت که نظر در طاقش جاوه گردیوانی بصفا سے
 آن قدر که بصیرت بصرا ملاحظه اش بر در ارکان دولت از گلستان
 گلها سے مراد بدانان اپنا شدند و اعیان سلطنت از بوستانش
 اشجار مرام برداشتند هر گاه خاطر در یاد خائره بجمع و جوہ از انتظام
 مهام فراغت کلی یافت بطرف نظام آباد که بنا سے حضرت با قدر
 اقتدار و باشجارت و انہار بچوشش گلها و ریاحین قطعہ بہشت
 برین است شائقہ متوجہ سیر گردیدند و تا دو ماہ آن سر زمین

را آب و رنگ تازه بخشیدند چه سواری در کمال تجل که سپهر از ملائکه
 جوق جوق سواران در گردش زمین از مضرب خیم عساکر فیروزی
 افزود پیشش بوده از راه خانه زاد پروری در همین سواری خاص که
 مانند مهر تابنده درخشید از اختصاص بجوای چون ماه سایه افکنده
 عمت بر عمت افزودند نواب کپتن سدنهام بهادر مکتون ضمیر
 خیریت تخمیر خود معروض گردانیده که آرزو سے اندازم که قدم
 میمنت لزوم رونق بخش خانه بخود شود ملتس بهادر موصوفت بخت
 قبول رسید با بدیه تمام وطنه والا کلام جلوه اش روز شد بهادر
 موصوفت استقبال ساخته از توجهات بی نهایت والامنتها
 آرزو سے خود یافته پیشکش نمایان باقیل و جواهر گران بها
 دلالی چنیا پیش آوردند و روشنائی و آتش بازی در کمال
 تکلفت و زیبایی نموده ملاحظه فرموده سعادت کردند اتفاقاً بسبب
 بعضی وجوای نواب معلی القاب گور ز حیرل بهادر و نواب
 سدنهام بهادر را طلبیدند بهادر موصوفت بشریف ملازمت حضور
 پر نور رسیده خلعت و جواهر پوشیده پاندان رخصت بدست

آورده بجانب مقصد روان گردیدند و بجانۀ نیاز کیشش بهم آمده از
 ملاقات خود سرور نموده رخصت شدند جناب معالی القاب
 نواب ثابت جنگ بهادر را که از قدیم خیر خواهر بلا اشتباه حضور
 اند بجای بهادر موصوف روانه نمودند از آمدن نواب موصوف
 در استان صمیم را سرور و افزو بجهت مکناتر حاصل شده نیاز کیش
 با منیر الملک بهادر باستقبال رفته براس شرف اندو ز می بحضور
 پر نور آمده حضرت قدر قدرت از فرط الطاف دست عنایت
 بسر نهادند بهادر موصوف از اترطام مہامم کلاً و جزاً داد غور کسی
 دادند نیاز کیشش تقریب ضیافت بهادر موصوف را نمودند
 فرط بگمانگی تشریف آورده سرور بر سرور افزو دند چون عهد سلطنت
 حضرت قدر قدرت آسایش و انیت جلوہ با سید بدو حسانہ
 بجانہ زمزمہ شادی بگوشش جهانیان میرسد دل نیاز کیشش
 خواست کہ تقریب شادی بر خور و راجہ بالا پر شاد و بہادر کنند
 آغاز جشن شادی فرزند ارجمند از غرة ربیع الاول ۱۲۴۸ ہجری بمزوم
 و ابواب شادی برودے کا فہ انام کشودم در ولق افزائی بندگان

عالی را موجب میمنت و افتخار دانسته معروض داشته از راه
خانم زاده پروری همچو اقتساب خانه نیاز کیش را منور فرمودند
دل را بعد نیاز تصدق فرقی مبارک کردیم و مال را به پیشکش و
پای انداز پیش آوردیم لمصنفه

ز شادی ببالیدم از پیرهن | چو گلها که تازه دمد در چمن

هرگاه بموهبت عنایت خداوندی زبان کشایم در از می شود
و اگر قصه این عطیات هر قدر بیان نمایم کوتاه میگردد و در دیوار از
اقتباس الزار از آفتاب روشن تر هستند از جلوس مقدس همچو ماه
جلوه گر ارکان دولت مانند اختر بدور قمر مدور و سپاه دشم قمرینه
بقمرینه دست بسته سر بسر نازانم که حق جل و علا در عهد مثل این
جهان پناه عادل آفرید و شادانم که جناب باری در سایه همچو آفتابی
پرورید طرف عنایت که با علیا جناب بخشش بیگم صاحب قبله و تهنیت
صاحب کعبه و سایر محلات انبساط اینها بخشیدند و بدل عقیدت
منزل ابواسپ فرحت و شادمانی کشوده مسرت بر مسرت افزودند
و ازین عطیات کبری خاندان تصدق فرقی فرقه سالی والا کردیم و نقد

سامان براسے ایشیا مقدم شریف بہ پیش آوردوم ساعتی متوجہ برقص
 بلالقا کہ ہجو لولی فلک بر قاصی پاسے کوب دور فن خود ممتاز است
 گردیدند و آرایش و آتش بازی را بدیدہ پاک بین دیدند پس
 یکمال فرحت و انبساط از نشاط خرامان خرامان بد و لقا نہ مبارک
 رسیدند بعد از ان مصدرع نواب ثابت جنگ بہادر گشتہ
 بہ ہمہ صاحبان ذمی شان آمدہ رونق بخش محفل سوروزم سرور شدند
 و بخاطر دوستی ذخائر بہجت و افزائزودہ رسمی کہ شایان تقریب
 شادی است از جواہر و لالی لعل آمدہ بفرحت و انبساط زبان مبارک
 باو کثودہ مراجعت نمودند و نواب شیر الملک و شمس الامرا بہادر
 و شہر بار الملک بہادر و حسام الملک بہادر را بہت زیست
 بزم ارم نظم تکلف گردیدم و ہمہ ارکان دولت و اعیان سلطنت
 و ملازمان سرکار فیض آثار را موعو و ساخته شریک محفل نشاط و بزم
 انبساط شدند و ایام فرحت انجام شادی را تقریب بہ ماہ براسے
 ہمین وسعت و ادم کہ وضع و شریف بزم سورسور و جواہر و
 پوشاک گران بہا و طعام ہاسے رنگین لذیذ کا میاب گردیدند و

و شب گشت در نهایت تزلزل با جمعیت بسیار و فیلان
 بیشمار و تحت روانها سے از حد افزون در و شتانی و آتش بازی
 بر آورده مال بخیر بخانه رسیدم بفضل اللہ قسمیکه آرزو سے دل
 نیاز کیشش بود کمال فرخندگی و سرور مسرور گردیدیم شرح
 این جشن را بطول نوشتن موجب تطویل باشد و این رساله
 گنجایش آن ندارد ملا محمد فاضل کاشانی که در همه علوم مست از
 و بمنصب و قالیع سرفراز است در کتاب جهان آرا و حاجی ملا محمد علی
 ساغر که تصنیف با دارد در رساله جشن شادی و دیگر علمای
 عصر که وابسته نیاز مند در گاه الله و انیس و حلیم و در
 اندر تصنیفات خویش بے کم و پیش به تحریر کرده اند هر که خواهد اند
 کیفیتش کماهی آگاهی یا بدر جو ع بان کتابها نماید و شعرا سے
 فصاحت بیان بلاغت نشان که دل بسته و شریک بزم صحبت
 در رفیق صبح و شام اند مثل میرزا محمد طاهر شیرازی تهری تخلص
 و میرزا محمد جواد شیرازی حاجب تخلص و میرزا شایق شیخانی
 حسین علیخان آیما و ذوالفقار علیخان صفاد غیره تصانیف و قطع و با در
 در این باب

گر در آینده بصلوات کامیاب گردیدند نبذی از آنها را ذکر میکنم

قصیده ملا محمد فایض کاشانی

که دهر پیر بگیرفته ز نو عهد شباب از سر
 خلایق پای کویان کفت زنان در قصه سراسر
 یگر اندر کفتش میناسی که اندر لبش ساغر
 که در چین و چگل ترکان گشتند خنیاگر
 تو گوئی سر و قد پیر می گردیده بار آور
 فرزندان مشعل آتش چو خور از هر طرف بمر
 هو اگر دید سر تا سر بسان بسدین بجز
 همه شبها می مردم شد ز رو سخر می بهتر
 که گردیده جهان کیسه زنگار از جهان خوشتر
 رشوق قاست سلما بگردون سود سر عمر
 خاک را کرد نیلی فام عکس فریاد پوسه

بیا ساقی بر افشان گل بلبل لاله کوی ساغر
 ناک خندان خاکش دان هو آنچه بودین خم
 یگر در غم دستان کنی از وجد شور افکن
 بر قص اندر بهر جانب دود و دوزخ پنداری
 نمایان گشته از چاک گریبان بار پستانها
 بنازک شد شهاب ساز بهر جانب هر گویان
 ز بس شد مشتعل آتش زمین شد داغی این
 همه روز خلایق شد چو شام دل از عشر
 چرا خندان نباشد رنج شادان شادول
 ز عشق لبلی گل گشت قد پیر مینون خم
 زمین شد غالی اندو و عطر کاکل نسرين

<p> ز یک سو طره طره بر سبیل شد کند آنگون بوصف روی گل رش چون نهر از آن ده بیاورد نه تنها انس جهان شادند اینک سیان زمین لایک بسته صف و مصف تا اندر قبح در بود از وجود دست افشان در ایوان فلک کیوان گرفته خوش بخت مینا بجای تو تیغ کین جویز چهارنگی است مهربانان که آمد عکس مهربان چه ره یارب نند مطرب چه افنون بیکینتی چه شور جشن عیش است این که تیر از وجود گرفته سه آمد عکس جامه آید که امین غم شادی را یکو جشنی بنا کرده وزیر مرصفت همین قدر قدرت و قضا نظمی که تاثیر دل و دست چه جشنی جشن عیش و عشرت فرزند لبندش سپهر رفعت و عزت جهان شکست و حشمت ز سه بخت همایونی که گردیده قرین او </p>	<p> ز یک سو دریا مخور ز گس گشت جادوگر و این لاله نمان شده از زاله پر گوهر نه تنها شد زمین عشرت فر بر آسمان بنگر همه اهل و سهیلا گو فرزون از حد و حصر و مر نه از جهان می شناسد من نه از تن می شناسد هر بود بر بیس در نغمه بجای سه خطبه بر منبر بگیر دور نه چون یکسر جهان ترا کی از خنجر که ناپید از خودی بی خودی بخواند و خنیاگر بدستی نی بدستی دفت بجای خاندانه فر که گاه از وجود فریه گهر از شک شد لاف خواب راجه چند و لعل امیر سید است گستر بود چون بحر ریو بود چون امیر پر گوهر خواب بالا پر شادان نکو بخت بلند اختر که نور ماه روئی او شد از مهر فلک انور پر زیاد و پری روی د پری موی پری پری </p>
---	--

<p>سمن بوسه دامن سیاهی و سیم اندام پرین لبیلی ناز خوش مینون نیازی گشته هم بستر گرفته پوست آسانی ز اینجا طلعتی در بر باین بهین کردی قران مهر و مه انور چنین عیش از هزار افزون نصیبی کند اول</p>	<p>خوبی اقبال فروری که گشته همستر سر و لوامق و شنگو عذر اعداری گشته همچو ابه در آغوش سلیمانی ز خود رفته است بلقیسی چون آئین خواست تاریحی درین عیش از گشتا مبارک باشد و میمون ز لطف حضرت شایین</p>
--	---

بود مادر جهان کیسر ز نسل آدم و حوا

ز نسل این و دمه پیکر جهان پر با برتر

وله

<p>در آمد از درم آن سر و قد سیم اندام یسان طلعت خورشید از شکاف غمام که تا بچند فانی شکوفه از بادام زویده برده که خواب تو زول آرام ز پیش گاه حقیقت اساس این الهام حساب تا شوی از عاشقان نیکس انجام</p>	<p>صبح عید بعشرت گرفته در کف جام نموده عارض گلگون ز طره سنبل بخنده ریخت ز لعل کبیر نشان لولو بخونده هر چه چو چوچمی همین چو حلقه سیم بگفته شش نخلیل وجود من شده ووش که خویش را بسر کوی یار کن تشریبان</p>
--	---

بماند آتشسان پامی تا سرم چکنم
 ازین سخن بشکفت آمد و چون شکفت
 چه کوس قصر رفیعت قبله آمال
 جناب راجه ناک خصال چند و نعل
 مه سپهر وزارت جهان صدر صدور
 ز پاس او شده سرعان بگوسفندشان
 ز خرم اوست زمین گشته پای بنا بسکون
 بعهد ما متش فتنه از جهان برسد
 بچشم عارضه میل فنا کشید آفاق
 شخت نقش کند میراد بهره دل
 عیان ز کینه او مهر همچو آب و زجاج
 ز خاک او همه دم تیغش این کینه تقریر
 بر آن چشم که بدون است از اختیار سپهر
 یکم ز زمره غنیا گران او ناهیب
 نشانی از کف او موج فلزم و حنا

که کوفی بید که ام است دوست است چنان
 جواب داد که اینک ترا کنم اعلام
 چه نام اسم شرفیت و شهره ایام
 که هست در گره او بچار خواص و عوام
 خدیو هفت اقالیم و شهر یار انام
 ز عدل او شده شاهین هم آشیان حلام
 ز عودم اوست که خاک فلک گشته نجام
 بدور مرجمتش راست گشته است کرام
 بگوش حادثه صوتی هم رساند الهام
 چو بست صورت طفل از مشیتم احرام
 نشان از زکس او عتو همچو باد و جام
 کشاد خاک زمین و ز تو ملک است نظام
 تمام را بکن اختیار اوست ز نام
 یکم بخیل غلامان در گهش بهرام
 حقیض در گره او چو چرخ از رزق قائم

<p>نشان هفت اقلیم اوز هفت اندام قصا نظام خدیوا تراست چرخ غلام بقید طاعت تو آمد از اول اجرام ترا چو دور زمان آمد گرامت عام اقتد فرط طبع نسر طائر اندر دام که کرده هستی مطلق بتو ظهورت عام جهان بتو چو غرض را بجهت است قیام رسد که نشانشانی تو این او نام که ملک نظم و فیضش گرفته است بود عدوی ترا صبح تیره ترا از شام</p>	<p>جهان سرور می دسرور جهان که بود سپهر رتبه وزیر تراست و هر مطیع بهجت هست تو آمد از نخست فلک ترا چو طبع سپهر آمد شرافت خاص بنام جو و سخایت چو وام و دانه نهند ازان سبب شدی سرور تمامی خلق حقیقت تو نگویم و لے بود قائم شده بمعرفت عقل معتزف بقصور چران از کرمت کام چو شود فایض همیشه تا که بود در زمانه شام و صباح</p>	
	<p>مدام باو محب تو دوست کام اما سبایچ عدوی تو غیر دشمن کام</p>	
<p>وله</p>		
<p>کز می گلگون نباید داشتین بس امتناع</p>	<p>می پرستان از اطلال عید بنمود اطلالع</p>	

<p>در عرض لبنان که زمین بهتر مدار و کس متاع تا بگو در سر بود از زهد سالوسی صدراع نه شد از تحصیل علم قریب سی سال ارتفاع کو شکیبی سر بریم با جلا صد او انجاء ور نمایم نکته نکش هزاران اختراع کل من قدر شتر بنه قال وقت لایساع تا نمایم پیشش علم را انهرام و انقاع تهنیت گو سر خوش اندر بزم گردون انجاء گشته از تاثیر نام نامیشش رفیع نزع چرخ اگر خواهد کند یک لحظه نابومی خداع گو سفند از شبان از حکم می گرد ساع فاننه و آشوب را بنمود در هر اندفاع امرہ کا لقرض من لا یحتره قد اطلع بایه کانت سموات العلی فی الار ارتفاع آسمان گویا نموده طالعش تحت الشعاع</p>	<p>ساقیا یک جام می ده اجر سی روزه صیاق چندول از قال و قیل مدر سماند ملول نه شد از عمومی پس لای جلام بکیزه سود کو دلی تا از میان مردمان گیرم کسار گر شام صد هزاران لول از دیای نظم گویا خر مهوری آید پیشم این آن ساقیا دور سرت گرم بد و راند از جام وار ما نم بگردان زمین کسش تا خود کسشم را چه چند و عمل آصف مکتب کا ندر کن انقدر قدرت و رضا نظمی که از گردش فتد پرورد ماهی در آتش هم سمندر ادر آب چرخ بچشم مست و زلف پر خیم مطلعشان حکمه کالوحی من لم یبعثه قد کفر بیت حیات عدن فادخلوا خالین هر کسی که خردست این آستان محوم شد</p>
---	--

<p>ایکه در زم تو بهرام است اندر زینهار یک نگاه از چشمم اگر بر خصم من انگن کنی می کند یک لحظه شخص خایات منم نام قآن گر کسی سهوا براند بر زبان گر چه داری حکمرانی بر همه خلق جهان حسب تو در جهان قالیض سرتشان گشاید تا که از لعل زبان یاد آورد لعل پیش</p>	<p>ویکه در زم تو ناهید است در وجه و سواغ تا بجشتر از بیم نبود خشک چشمش از دماغ گر عدویت را بودند آسمان محکم قلخ خویش الکن تا ابد خواهد گفتا بشناع در جهان ناست بفرخ العاشقین کردید گو نیامهر تو در دل آمدش وقت ضناع تا نشان از خط کلردیان دهد خط قراع</p>
--	---

باد بدگوئی ترا مهر خوشی بردمان
خط احباب تو باد اصعبت با القطاع

قصیده حاجب شیرازی

<p>یار باین منظره را قدر که معیار آمد منظر کبیت که گردن مرقف آن خوب فرزند منظر کبیت که بر پیشش صفت جلوه فروزا منظر کبیت که زیر قدم زائر آن</p>	<p>که عیارش بفتاک فخر سزاوار آمد مهر و مژگن کنان سائر و سیر آمد خروج چون حلقه و اجرام چو سمار آمد آسمان را بزین کسنگره هموار آمد</p>
---	---

منتظر گیت که در سایه آن خلق جهان
 و چه منتظر که بنظار لوتشش چون نقش
 و چه منتظر که ز آئین و صفا طور آبخا
 که در چشم بد از آن منتظره گرفتند آن
 بتوان گفت که صد مایه فردوس دن
 یا و صمد یا قبال در بد و دست کان را
 آفتاب فلک ملک و کن چند لعل
 فخر عالم که به عالم از سایه او
 صدر را عظیم که صد اسکندر و جم بر دو او
 در گهتس را بر صفا نوبتی از روم رسید
 اسے خرد را سے وزیر یکایه تر خلق ضمیر
 تا که شد معدنست را بر از است روی
 گشت تا که دست مایه ده از هر روی
 پاس فریاد دست حامی مظلومان شد
 دشمنان تو که شان دوست نیاید بجهان

جمله را عشرت و عیش ابدی یار آمد
 عقل آگاه نظر پشت به دیوار آمد
 از نی گوئی همی طالب دیدار آمد
 در جهان صورت فردوس پدیدار آمد
 حاصل آمد بدش سر که طلبکار آمد
 همهست صدر جهان پر و معمار آمد
 کش ز خورشید به دست بجز اعلا آمد
 بهتر از تابش خورشید با تار آمد
 در شمار خدم و نوبتی و بار آمد
 نوبتش اسیر اسبچ ز سنجار آمد
 منبع عاطفت و مخزن اسرار آمد
 مسطری در حرکت حرفت پر کار آمد
 هر که جز زرق دریا مانکب دینار آمد
 عدل و انصاف دست حاجی اشرا آمد
 در که آمد بمنزل تفک و طرار آمد

چند روزی که

خود یقین است که بخوابد ترا نیک خواهد
 شاد باش که در آن گمان هنر پرور بند
 خواستم گفت که امروز جهان را می ران
 که خود خیره ز جادفت دم را گفت خموش
 دین ندانی تو که در حشمت و بهت امروز
 ای که هنگام سخا هر چه جهان است عزیز
 چشمم بد دور از آن آئینه طلعت که خرد
 احتیاج شرف و مرتبه بالا پر شاد
 سودا قبایل بهتر آنکه بسدای نظم
 زور بازوی مظهر آنکه چو آنکس حشر
 فرزند بیگ که او زان کعبه نطق است
 خمر او رنگ که خورشید رخ انوار است
 نه همین طلعت آن آئینه مصنع شامی
 کشش بیدار رخ آئینه خورشید بکعبه
 مشتری کیست که روح القدس از منظر قدس

در شهر

بنده آنکه ز حسد و پر بر آید
 ارکن عالی در تو قبلا مسرور آید
 از جهاندار به نشان تو سزاوار آید
 کاین جهان برابر آن قدر چه مقدار آید
 هر علامتیش جهان بخش جهاندار آید
 شخص احسان ترا پیش نظر خود آید
 دانکه چون دید چشمش گل بیچار آید
 که جهان را به تکل گل دستار آید
 عقل را گوهر اور و نطق بازار آید
 لغزشش نوبتی و تیغ علمدار آید
 که عیار خروش در طغی بسیار آید
 کاسمان را بنظر شرق انوار آید
 در صفای مردم چشم او لولا بصله آید
 مشتری قرع زان از گنبد دوار آید
 بهر نظاره آن طلعت در فشار آید

باد مصوم ز هر حادثه که خشن و خصال
 گویم از فطرت آن کان فوت کاورا
 عقل روزی بختا در عقب در سه او
 ذمین آن مصدر ادراک همانا باثر
 گفت تا یک کار ابرو از پای شتاب
 عقل رو باخته چون یافت که گشتند خیر
 همچو بلبل بلب بنگ ترغم از شوق
 پیش شستند و ز هر مسکه بر حادثه پیش
 چون شرد دید که آن سحر بیان در هر باب
 گفت کانی مظهر فیض ازل آنایه کدام
 گفت آن علت اولی است کشف از حجاب
 گفت بر گو که در آن چند جهت باشد و گفت
 گفت تفصیل بهر باب بساید که مرا
 چون شنید این بشک خنده زیم با بکشاد
 گفت امکان وجودش که ازان هر دو خاک

هم حسن جصلت و هم پویف دیدار آمد
 چه قدر دانش و ادراک چه مقدار آمد
 تا که گوشه سخن آهسته و سهوا آمد
 منتقل گشت که آن ناقل آثار آمد
 سوے خاطر خیر شروه که خطا آمد
 خود خزان زور آنکه بچه بنجار آمد
 همه جاتا بر آن گل بجنب آمد
 گفتگو با میان زانک و بسیار آمد
 فایق اندر سخن و پیش گفتار آمد
 که وجودش یک و در اثرش چار آمد
 آن اثرها که نمائی تو نمودار آمد
 کا اعتبار جهتش چار به پستدار آمد
 راستی را سه درین مسئله چار آمد
 لبش پس تفهیم گویم برابر آمد
 برابر نقش بیولاش پدیدار آمد

راجہ پاک دکن چند و لعل
 آنکہ لطفش لعل گشته سم
 دست او مایہ جو دست و کرم
 تیر او قاید فتح است و ظفر
 نطق او مبنی اسرار اید
 حکم او نائب احکام قضا
 لطف او حامی بیمار و ضعیف
 نقشش چون نفس روح اللہ
 معجزات کف موسیٰ اینست
 مشکلات در خلق جہان
 حاشیہ کہ شود بار آور
 شب بزمش قباک مشعل ساز
 اسے ترا شہید افلاک رکیب
 ذات پاک تو پس از ذات خدا
 شمس برابر می منیرت درہ

کہ لعلش نکتہ نکتہ حیل
 دانکہ قہرش بیلا گشتہ مثل
 عدل او دایہ ملک است و مل
 تیغ او قاطع ظلم است و زلل
 نطق او راوی دیوان ازل
 علم او وارث عقل اول
 فیض او دارو سے اسقام و عطل
 کرمش چون کرم عزوجل
 پیشش اعجاز کفش قدر و محل
 از کف عقدہ کشایش شدہ حل
 بے حساب کرمش شاخ اہل
 بر فرزند زکواکب مشعل
 وی ترا او ہم اقتب ال کتل
 ایمن از شہید جنالی زطل
 چرخ با قدر بلندت خردل

ماه را گوشه قصر تو مستام
 بار دار ابر سجایت بچمن
 می دید لعل و گهر از اشجار
 بود ج جابه ترا داده قصنا
 سر در آور کعبه معدلت
 آیت نصرت و اقبال و نظیر
 تعبیر اسم خشت در تگ
 داغ تملیک جنیت کشش تو
 لے ترا پاسے بفرق قسرت
 از جفائے فلک سفله نواز
 باز در مدح تو اسے بیز نسیر
 در نظم هم لعل است و گهر
 تا کشد ابر بهار سی ناله
 گلشن دولتت از باد خزان
 باد خرم بتو ایام بهار

مهر با شسته کانه تو محمل
 تا بد از مهر عطایت بجسبل
 می چکد آب یقین از حنظل
 جاے در کو بهد این بهشت محمل
 بسته در گردن خود دست اجل
 گشته در شان تو گوئی منزل
 زسد تو سن تن در خیل
 هست شبدیز فلک را بکفیل
 دی ترا جاے در انوار اجل
 گر چه گردیده حواسم مختل
 باز در وصف تو ای صدر اجل
 شهبو نطقم همه قند است و حل
 تا در زو باد سخاری بحیل
 نشود تا بقیامت مختل
 باد نسج بتو تحویل محمل

روز بوز و بر طبیعت فیروز
شب و بجز حسود است اطول

قصیده ذوالفقار علیخان صفا

<p>سخن بدر کند و بس گرسو دیوار سهر سجود من و آستانه در یار بود بفرجه قیاس سپهر استکار بجویم سنبل و گل چون ثوابت سیار اساس بیت شمار و طبیعت اشعار مگر تعلق دل شد با بروی دلدار که مثل سایه شوم سجده ریز تا دیوار که دستگاه فرو شوم چو شاعر سنجار چنانکه خامه دستور در کشایش کار که انداز عرق شرم ابر گوهر بار زمانه ناز فروشد با جوان تبار</p>	<p>مرا دل بست چه حشی دلی که در گفتار بزمینه در بیت العیتق میماند فلک بدست گرفت است خشت نقره ناز بهار آینه قصه سربابوردی بین اگر لطیف در آید معانی دلکشش بهر طرف نگرم رو به پیش محرابست بطالع در دولت کشاده شد باید کجاست گرمی بازار مردم شروان جناب عشق بفرجه عادت دلم است چه سردی که بهنگام گنج بخششی او نیم گشتن خلقتش چو محفل آرایید</p>
---	---

بجهاد نخر و کارگاه اکسوز بان
 نه چو حیات دورش که طفل مه نشین
 نه در عنایت او التماس براد حسلی
 جهان هست و انصاف را چه چند و لعل
 بیایغ خلقش اگر گبذرو نسیم صبا
 دمی که پایه قائم محسل بنا فرمود
 شمس عمارت عالی بنا که محور چرخ
 فصاحتی او همه معنی مطلع الا صلیح
 بهار رنگ استو نهاسه نشین چند
 زمیں طراوت گلها سے کار نقاشی
 عجب نباشد اگر از هجوم فوج بدل
 چشمه که اگر پرده حالش نشود
 غبار رنگ شود طوطیا سے روشنگر
 نثار سرد ستون قامت پیر رویان
 شگفت نیست که بر پشت پایش از گردن

شعاع دیده خورشید البقیه تار
 بازی گل و سنبلی گرفت مار و شرار
 نه در سخاوت او انتظار را آ شمار
 که هست خاک در او طلائی دست افشار
 چه ارمغان که نیارد سو گل و گلزار
 زمین بخوبیش بیالسد آسمان کز آ
 شنید در عوض ریسمان خود معمار
 هوای او همه مفهومی مشرق الانوار
 بر دس حسن سر او بل ساقهای بنگار
 ز کرده مرغ چین فرق خانه و گلزار
 چو غنچه بلبل تصویر واکت در نقار
 بود با بل زمین فرق روز شب و شوار
 خدا کند شود آینه ردکش دیوار
 خدا سے جلوہ محراب برو دلدار
 خدا سے دست پر زیاد بشنود معمار

<p>که خوش داشت در وقت بودین شمار بهار دامن محتاج دست گوهر بار مقام دلکش مرغزلهای نغمه یار نموده سطح هوای تمام باغ و بهار چنانکه با پدر پیر طفل بر خور دار حدیث طاق کسری بر روی طاق گزار دو مصرعی تو زهر با بشن الصیفا ز دار که بر خدار پرورد ترا کرم انظار بهر دو دست بگیر دو گوشه دستار عیان بصورت دلهای صاحب پر سر بحول وقوت حق بیستون و پدید یار</p>	<p>بدل گذشت مراد وقت جشن معماران بچار دور بهر نادوان او حساری بسوق نسبت نامی بکنج بهر مرغول بهار سقف برنگینی سراسر سطح چه سائبان که در آغوش آسمان زبید چه طاقها همه در فن و لبر بانی طاق توان قصیده نوکت بیشترت فکر هجوم کرده چنان شمعهای قند میش اگر مهندس عقل ارتفاع او نگرد بچشم عقل قنادیل در دو دیوارش بود بقا بجهان با که قصه گر دوزار</p>
---	--

موافقان ترا باد قصر دل آباد

مخالفان ترا دیده مصیبت مسمار

قطعه چهارم پنج همت علیخان

شدند حاضر بنغمه سازی ز بهر جشن چای نوش

سرور و عشرت نشاط و بچیت زمانی بزمین

وصال مهر از مه مجلا مبارک آیین مبارک آیین	نوشت تاریخ عمیش هفت پسا که هر نشان مین
وله	
جشن عمیش زهر چشم آصف جم اقتدار جلوه از مهر و قمر با هم مبارک سازگار	شد نوید شادمانی با بگیتی استوار سال عشرت ز در قمر همت فضل کردگار
وله	
جلوه گرشد با هزاران آرزو دصل ماه دشتی آمد نگو	عشرت خورشید طلعت ماه رو از براس تهیت است بگو
<p>و زیاده برین ذکر اشعار دیگران درین رساله باعث طول و قاری را طول میسازد لهذا بطلب می پردازم کارهای که در عهد ریاست بنندگان عالی متعالی بحسب لوه ظهور آمده - منرب المثل جهانیان است و یاد کار زمان حق سبحانه و تعالی آیند و است ابد مدت راتنا ماه و خورشید بر فلک تابان درخشانند تا بنده و درخشنده دارد که وسعت فرخنده بنیاد درین عصر از جانب شرقی تا سر درنگر و از جانب غربی تا قلعه محمد نگر گلکنده و از جانب شمال تا نظام آباد از سمت جنوب تا بجای که مشهور است بحشمه بی بی انبوه خلایق با نراتب که از صبح تا</p>	

بصبح دیگر از کثرت و چقلش در رگبند جاسے قدم گذاشتن متعذر
 خصوص در ایام عشره از هجوم مردم دست راسته تنگی دارد که اگر
 کسی قدم گذارد بجز از تجسس جاسے پابر زمین نگزارد و مردمان که از
 خلوص عقیدت نیاز با درین ایام می کنند و سنگ را در حسینی علم
 و نعل مبارک و علاءه بی بی میبرند اقل مراتب شربت دو تک
 روپی اگر تپی دعوت دو تک روپی بصرف می آید و در اکثر امکنه تابوت
 باو علم با ایستاده کرده روشنائی که هرگز دیده روزگار ندیده
 میشود نیاز کیش نیز بر سوخ دل آبدار خانه و حتی در روشنائی چرخ
 ماه و خورشید و مهتاب و غیره می سازد و اشجار بلورین و قنادیل
 و چیل چراغها سے زجاجی رنگارنگ می آویزد هر که دیده و می بیند
 سامع گوش بزبان می دارد و هرگاه سواری نعل مبارک بر می آید
 کثرت خلایق را بیان نمایم یا تعریف روشنائی روشن سلام
 زیاده از چهار تک خلایق مشعلها سے گوناگون بدست گرفته باشمشیر و
 سپر در جلو دوان دیروز عاشورا از دروازه یا قوت پوره تا دروازه
 پل که مقدور پانهدان موری نیست از خلایق یکسان و در روی

کم از ده لک جمعیت نباشد از مردوزن و خورد و کلان و آراستگی
 راستها ادنی دکان داری بنوعی دکان خود آراسته میکنند که از
 هجوم تماشا بیان نظر بر نظر افتاده نمی چند غرض بهر قدر
 که بیان کیفیت تعزیه داری حضرت سیدالشهدا علیه التحیه و الثنا
 نمایم از عهده یک از هزار و اندک از بسیار بر نیایم و روضه خوانی
 و تعزیه داری و تقسیم طعام کوچه بکوچه و خانه بخانه می شود و نیازش
 حتی الامکان مدد و معاونت تعزیه داران میکند لمصنفه -

الهی شهر ادراسی تو آباد | خلایق راز فرست شاد و بر شاد

از نیکه خلایق با آسودگی پیشتر از پیشتر بناسه عمارات آفتاب
 میگذارند که فاصله میان یکدیگر از یک شبر کمتر چنانچه نیاز مند در گاه اله
 اکثر اماکن مسمی بعشرت سرادج بیت محل و قایم محل و چینی خانه و آینه
 خانه و باره در می و سایر اماکن مسکونه که هر یک بمنزل خود محلی دارد
 بنا کرده و همه شعرا سے زبان قطعات و قصاید تاراج گفته ملا صحر کاشانی
 قایض تخلص و واقعه نگار در کیفیت تمییر هر یک رساله جدا گانه نوشته
 در ضمنش شعر شاعر ذکر کرده بملاحظه هر کس رساله کیفیتش

آنگه شود در کیفیت تعمیر اماکن مذکوره یک دو قصیده جاتی که ذکر
 اشعار شعرا در تهنیت شادی برخوردار بتحریر برآمد ذکر شد
 و شمه از اقبال حضرت قدر قدرت اینکه از ابتدا سے جلوس مسیت
 مانوس یو مانیو مدار در جات و ترقیات در ارتفاع و تزیید است
 چنانچه ملک باجی را دو پونہ وغیرہ ملک رکھوچی محوسلہ و ناگپور
 وغیرہ از بسے تدبیری اعیان بباد رفته و قیام دولت
 ابد قرین از سعی و اہتمام نواب ثابت جنگ بباد کہ دانائے
 عصر و خیر خواه قدیم سرکار قسمی کہ باید دستا ید اتحاد سرکارین را کہ چون
 سد سکندر منوط و مر بوط است گوش گزار نواب محلے القاب
 گورنر بباد رموہ مقدمہ چوتھے را بپسند لکہ کہ خواہش مغفرت
 تاب و ہم خواہش غفران تاب بوده در سرکار عظمت مدار گذر آید
 و بفضل الہ تعالی تحریر کہ سنہ یکہزار و دو صد و سی و چہار باشد
 اوقات را بکمال فراغت و فرحت در سایہ حضرت قدر قدرت
 بسر میرم نینساعت از شب باقی مانده بیدار شاہ عبادت جناب
 باری از رو سے عقائد تا قریب نظر ادا می کنم و ہر قدر توفیق و دست

است بصرف فقر او مساکین که باصطلاح اینجاوان می گویند
 می آورم و از آنجا تهیه در پارو دولت مدار نموده شربت ملازمت
 حاصل کرده بعد مراجعت از دربار به مشیت کار و بار میسر دازم را چه
 خوشحال چند بهادر که سر دفتر و درو بست ملک سرکار است و راجه
 شیر پشاد سرشته دار خزانه و علاقه سپاه دار و راجه پیر بهان
 و راجه شیر اود لعل جی منشی و غیره که هر یک بعهد مامورانند دیگر اغره
 و امر او سپاه حاضر شده تا دو ساعت از روز باقی مانده بر آید استخارج
 انام و بعد از قلیله که یک ساعت باز تا مغرب متوجه استخارج خاص و عام
 و پس ادا سه رسم و طائف کرده تا نصف شب بمصرف امور است
 سرکار و بعد نصف شب حکام و علماء و شعرا حاضر شده تذکره مسائل
 حکمی و علمی و معنی اشعار مشککه و استماع کلام عرفا و اولیاست و در هر پرت
 تا یک ساعت نیم از شب باقی مانده بشعورم چنانچه بعضی شعر مثل محمد فایض کاشانی
 و قالیچ نگار و غلام محی الدین خان و مهتاب را که در تقسیم اوقات
 نیاز کیش نوشته اند کیفیت ازان مفصل معلوم گردد و اکثر اوقات
 سابق بااعتبار و گاه صرف می گشت حال بسبب کثرت امور است

سرکارگاه گاهی تقریب هولی و دیوالی و دوسهره و سینت و راکھی و
سائر اعیاد بسیاری از سنیان و مطربان و لولیان که هگی درین فن
مهارت تامی دارند و همه وقت حاضر می باشند ساعت می نمایم -

—•••—

فصل دوم در ذکر غزلیات فارسی و دوسهره که بداهت
زبان زو خامه شده چون بفضله تعالی اراضی برصنا
جانان و از قسمت خود شادانم تخلص را شادان بنوم

که پسک دفع ستم کار کست تیشته ما
تاب هر رنگ ندارد که بر دیشته ما
غیر پادت نبود هیچ در اندیشته ما
نبری شیر بود خفته درین بلیشته ما

نه چو میداد گری داد بود پیشته ما
بسکه در نماز و نعم جان و دلم پروردت
ما که در ذکر تو باشیم پیم پی تو ایم
قول سعدی است که در پیشته گمان خالی

شکر شادان بچ عنوان بقلم نظم کند
دائم اولطف تو ملو است گرتیشته ما

<p>بزرگوار سے گزارم حصول و نیارا کجا دماغ کہ بر خیزم از دست یارا اگر بدام من آرد غزال رخسار ا شب پرآت نمایم تمام صحرا کہ در کنار خود آرم نگار زیبارا کہ کے بدست بیارم وصال لیلی زارا</p>	<p>اگر بگو تو یکدم گذر دست ما را بچمین زلف تو جا کرده این دل سکین تمام دولت دنیا شمار و سے سازم شبی ز لطف ہم آخوشم ار شود لبر زمین مراد و زمین آرزو بدل دارم ز عشق و لوله دارم پیاسی می پویم</p>
<p>ز لطف دولت جاوید عمر ای شادان کجا خیال کہ نامی بر م سیحارا</p>	
<p>در کوسے یار بہر دعای فرستمت باشک و کلاب بجای فرستمت اے یار گلزار قبا می فرستمت اے پیک خوشخبر ام بیامی فرستمت طوطی میا کہ بہر صدای فرستمت من جان خویش بہر فدای فرستمت بہر نگار دست حوامی فرستمت</p>	<p>قاصد سپرس تا بجای فرستمت پیغام من بیار رسان ای صبا خوش است ابرست و سبزہ زار درین موسم بہار من شرح راز عشق چکو زبان کہ مشتاق خوش کلامی معشوق گشتم گم کردہ حسن خویش ز حسن تو مہر و ماہ دست تو نازک است و لہم چو ش میزند</p>

<p>با صد هزار عجبند و شامی ز فرست</p>	<p>مقبول انگسار بدرگاه می شود</p>
<p>از لطف تو قریب بجزرت که اخته است شادان گوید که مشرزه چهامی ز فرست</p>	
<p>مشام عالمی از لطف او بومی ختن گیرد دماغ من کجا با لطف تو بومی چمن گیرد فنا دم در برت خواهم کسی را دست من گیرد رقییم را بوس باشد که خود آه یمن گیرد</p>	<p>چو ببردل ربودن را او خود سو می وطن گیرد بعشق تو چنان مستغرقم که سو من بینی من سکین کجا از کوی تو ماه دگر گیرم بزلت تو گرفتارم نمی خواهم ریا گشتن</p>
<p>از لطف بے نهایت آنقدر سرور بشا و هم بوس از رحمت من خاطر شاه ز من گیرد</p>	
<p>صد لطف و صد کرامت احسان بکنند آنها ز فخر خاک برش طوطیا کنند بر حال پرگناه کرامت چه کنند هر برگ بپر دست تو رنگ حنا کنند می آوند ز آنکه عط بر خطا کنند بهر علاج تبه دعا بر دعا کنند</p>	<p>آنانکه راه دوست با آشنا کنند در راه دوست جان و دل خود فدا کنند شمرنده گناه خودم غرق بجز جرم سیر چمن نمودم و چون غنچه گل شدم شب را ببرد ز روز شب بندگان باو تا زنده بندگان ببطاس که یمن خویش</p>

<p>شادان بدم شاد بود در شناسے لو امیدوار اینکے مراد م عطا کنند</p>	
<p>در چین دست حریفانہ کہ سبیل زود بود بوسہ چست گر فتم ز رخ ماہ جبین بچین رفتہ و از دست گلی بر چیدم دل عاشق کہ با معشوقہ گرفتار شدہ است موتم ابر بہار است و می ناب بچوش این نسیم از چین رفت بمن کرد گزر</p>	<p>ہوش مینا نظر بعبان دو قفل زود بود بی بیج و تابی عجیب شدہ بکا کل زود بود بال و پر پوشتہ از نالہ بلبیل زود بود ز تجاہل نظری کرد و تغافل زود بود حصنہ مانشدہ بدین بہ تجاہل زود بود پیرہن چاک بدست دگر گل زود بود</p>
<p>بسکہ از عیش و طرب وقت من شاد است دشمن از جوہر فلک بخت تجاہل زود بود</p>	
<p>صد گونہ دلم شیا دارو زا زو جب انم گداز دارو در ہاسے کرم کہ باز دارو خندم باشی کہ ساز دارو دانی کہ دگر ایاز دارو</p>	<p>معشوقہ بمن کہ ناز دارو دلبر دارم ز سستہ صنوبر رحمی کردہ بحال عاصی روے دل کن بسوسے محبوب دارم ہر دم خطہ عنلامی</p>

دل نیست این مناسبت دارد	عزم دارم بطرف کعبه
از فرقتش امتیاز دارد	شادان دل من ز لطف و احسان
خرامان در حشر امان دلبر آمد چو برق بسته بسته از در آمد عجائب نیز از حنا و ر بر آمد سحر که دید و ناگه بر سر آمد بجن آنکه روز محشر آمد که گوسه ز آسمانی خست آمد	مه نو در بر امشب خوشتر آمد لطف دارم بران معشوق زیبا بگنکاری آنچه نشان دارم دل انسرود خیال آفتابی در دلم بود عسدر اذبح کن در عید قربان زلفت در گرد دارد دلم را
<p>بشادان گو حکایت های معشوق بشارت ده ز بگری گوی آمد</p>	
قدمی اگر گزارد بشمار خواهی آمد اگر او کشش نیانی بچکار خواهی آمد که بر ای مثل دشمن بچکار خواهی آمد سره ستاده خلقی که سوار خواهی آمد زده شمر بجای که بیار خواهی آمد	صنم اگر بیاید به بهار خواهی آمد نه قرار با تو باشد نه شکیب بر تو یکدم دل خود شمار سازم با سید یک نگاه همه دم در انتظارت پیس و دین جانت بپایم ترست شادان هر دم بفضل و احسان

<p>دوش جانان نگه شوق که بر ما می کرد گر شبی جلوه بکاشانه ما می کرد می تازه دریاست ولی دور ز خود افتاد است یار امشب که بصدناز هم آغوشم شد گر ترا سوسه چمن صبح گزری افتاد موسم لب بهار است مرا میل بهار</p>	<p>گوهر دل سپه ایثار مست می کرد دل بے تاب بصد دیده تماشا می کرد بچو گرداب تما سپه دریا می کرد طرفه سودا سر بدخواه بصر می کرد گل نزار از پهن شار تو مهیا می کرد دل درین وقت خیال ہی دنیا می کرد</p>
---	--

دی که شادان بتو از غیب بشارت آمد
نی الحقیقت کرش بود که ایما می کرد

<p>یاد تو در دل کنم نام تو آموزگار خالقی امی ذوالمنن مالک ملک دیار بنی تو مرا صبر نیست فی ز تو آید شکیب جلوه یار است این گر بچقیقت روی گر تو نمائی کرم بر من عسری گناه فضل تو رهبر شود پاک بهر سو منم شاد تو باشی مدام نام تو شادان بود</p>	<p>سکه تو نمائی رخم دادرسی ای کردگار عفو نما جرم من تا که شوم رسد نگار تا که بی پیغم تر از روز شوم بقیار برده ز چشمان خون دور کن ای شادان شاید ازین دست رس سس منم در شمار شکر بجا آورم گوهر دل را شار کار نکوئی بکن تا که بود یادگار</p>
---	--

<p>حیرت دارد از آن سکندر جازا کردم مشار این در خس گوی چنان بود شناور ذرات همه ز نور است انور رحمی کرده است محراب خاور</p>	<p>اینک ز عکس تو منور وصفت گویم کجا ز بانم گرداب زده است بجز موج حرفی گویم من از تبلی قربان شوست ز جان ددل من</p>
<p>شادان شد جان بدم باوا از فضل خودت شوم سخنور</p>	
<p>در چشمم رقیب میخورد خار روشن شود از خست شب تار که دست رسم شود بدیدار صد جان کنمش باند ایشار این وقت مده زد دست بر نیار با نم شده بتلاسه دلدار</p>	<p>دستم که رسد گردن یار اگر جلوه کنی بکلیت من من شیفته جمال یارم معشوقه اگر بجلوه آید مدیوش شده ز باده عشق پروانه که گردد شمع گردد</p>
<p>شادان چو ترا بسیار میتد بدخواه بخودشود گرفتار</p>	

<p>باشی درام اندر برم چون پاسبانان لعل بر عفو پاسے بیکران من جیش عصیان لعل شکرت بجا آرم بدل صدایت قرابان لعل ایک آشنائی با مزہ صدای غروبستان لعل کان درو پاسے پیر را درم چه وزن لعل شاہد بران دارم عیان صد گونہ احسان لعل</p>	<p>دانی چه گویم من ترا ایجان جانان لعل اعمال من گرد بود اسے کردگار جرم لعل شرمندہ جرم خودم و صفت چکویم داورا معشوقہ را در پر کشم دزہرہ و عالم سر کشم من مبتلائی تو شدم تو خاکسار من شدمی قرابان احسانت شوم کی ہی تو انم شکر تو</p>
--	---

شادان بشارت میرسد خوش باشی دارم و بہا
 اکاید ترا اندر شہی آن شاہ خوبان لعل

<p>بیگمان زود رسد یار بزم خواری دل کاش زور نظر افتد بوقت اداری دل چو صدق گمیر تو آن قطرہ زبیدی دل باش چون زلزلہ دلان بہشت ہر شاری دل دشمنان تو گرفتار بہ بہا سی دل ہر زمان فیض تو آید پیسے دلداری دل بر دربار بہائی چه پرستاری دل</p>	<p>ہر کہ در دام دے افتد گرفتاری دل دل عاشق بجنبہ زلف چو نومی پیچہ ایرنیان گرم گرچہ گہ سومی بارو مشوا سے دوست تو غافل فریب دینا دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند و صفت ذات تو چه گویم و چه تفسیر کنم دولت وصل ترا باید اگر اسے شادان</p>
---	--

<p>اگر آئی پے جاوے بر اہست گوہر اندازیم تو کل بر خدا کردہ بیانا معبر اندازیم گو ساقی خوشخو را کہ می در ساغر اندازیم نظر پوشیم دازہر سو بروی دلیر اندازیم سپندی بہر آن آریم و اندر منجر اندازیم انداز عیب می آید کہ اینجا لشکر اندازیم</p>	<p>بیا در محفل اسے جانان کہ در پایت ^{اندازیم} تلاطم بر تلاطم موج بر موج است در دریا من دیوانہ از کویت نخرم جان جانان دلم در زلف او آویختہ چون باری پدید تو آن روشی نکو داری کہ از شکنج می ہنوز مکان لاسکافی ز را بجز دل جا کجا آرم</p>
<p>تو شادان باشی شادان درین مخمانہ عشرت بنا سے عیش و عشرت را بطرح خوشتر اندازیم</p>	
<p>ساقی پیالہ آرو سے نکھار ہم از عیب و برآمد و بوس و کنار ہم دل رافذات سازم و جاننا شمار ہم محبوبیبا و شتر آما دوست نگار ہم یارب پیالہ زہ یمن و گلغہ دار ہم گل را بہت و جام می خوش گوار ہم سہنوقہ در کنار و عنبر نر دیا ہم</p>	<p>آن ماہ شد میسر و سیر بہا ہم در جستجوئے یارم اضطراب بود من بندہ تو ہستم و تو بندہ پروری نازم درین زمانہ کہ از فضل تو الجلا دل را قرار نیست چو سیلاب ز شب زیباست رو سے یار درین موسم بہا شادان دلم وقت تو خوشی داز توید</p>

<p>دلہ درخشاں راایت لاشادہ قدم را بر سر عاصی نہادہ شصم درفش آن همچون کبادہ کتم صد عجز حسان بر درفشادہ دوران در خدمت باشم پیادہ بکن تائید من همچون ارادہ</p>	<p>سر من زیر پایت از دستادہ الہی تاقیاست بر نداری کجا یار اثنا و حمد گویم بیالایم زبان را در شنایت ندارم عیسر تو دیگر پناہے الہی چون دہے تو فین طاعت</p>
<p>زبان را کے بود یار سے صفت گو شادان زیادہ بر زیادہ</p>	
<p>بر دلہ جو روہ اداری و آزاہ روی بار بردش نہادہ رہ سید اد روی بکنار آرمست ای جان کہ تو دل شاد روی چونکہ در سیر تو با حسن خدا داد روی سنگے وار نوایک بساد تو ایہ بجا روی</p>	<p>من نخواہم کہ تو بایہ من از یاد روی دلہ از دست رہودی و در گریہ خواہی سنگے بر رخت از رشتہ جان دو خلیم خلق از جلوہ روی تو ہمہ حیرانت و لولہ شوق تو از حیاہ بردن می آید</p>
<p>سنگہ در دوستی تو ہمہ دم شادانم چشم بد دور کہ دل شاد چو شاد روی</p>	

<p>دل خود فدات سازم کہ ز لطف تو نمانی ہمہ ذرہ ہا سے تو زند و تو آفتاب بانی بسجن چگونہ صفت کند انوری شمانی بقہائے سہر پوشی ز خرام تو فدائی وزوار نسیم لطفت رسد آن زمان شغالی بہ ازان کہ سوئے مسجد بوظیفہ ربانی</p>	<p>صد باکہ ام روزی ز کرم زور درائی تو کہ شاہ خوروی دو جهان ز تو منور بچہ حسن جلوہ کردی ہمہ بتلا سے آئند بچمن اگر درانی ہمہ سہر و سے بستان تو حکیم کار سازی بنگاہ تست دربان دلت اربیا و دلبر بظہر تو زند باشی</p>
<p>بمراہ دل کہ دار و برسد بفضیل شان کہ عام و روایت بکند ز جان خدائی</p>	
<p>ولہ</p>	
<p>اگر جو اورنگ ہو قدم کیسے دھر کے کسکی مجال سے جو بہان و گزر کے دریا سے بیکران سے شاید گزر کے انگھون میں دوسرا تو مری کیسی بھر کے دھر اپنے سر کو اسکے قدم پر چوہر کے یہ کام نیکو نیک کا جو نتیجہ سے سُدھر کے</p>	<p>قدر تکا قیری کوئی بیان کیسے کر سکے باریک ہو سہی ہے جو تری راہ جلوہ گر گر ہو دوسے ایک نگاہ تری اس نوحہ بجا وحدت جو ہو رہی ہے بصد رنگ حلقہ گر اسکی جناب پاک ہے تار و بے نیاز ہاتھون سے اپنے دیکھو اور خیر کیجیے</p>

<p>شاوان یہی تو وقت ہر تیری بجا تھا لے جہولہون سے بھر کر اگر تو ٹھہر سکے</p>	
<p>بست آئی ہے لڑت کے جھکولے بدہر دیکھو اُدھر ہے دھوم سے شور بچا ہے آج ہولی کا جو شوخنا ہنسن پڑتا ہے جھک چہین تم بن کہوں کیا ہے یہ مژدم اور نوروز پوری چہرون نے لیکر ہاتھ میں رنگ</p>	<p>سرت نے دلونکے پردی کھولے سخن رنگین آکر سب نے بولے کوئی افسر دل ہو دے سو ادا لے لپٹ جاؤ جو ہونی ہو سو ہولے کہ بھیت آئی ہے اب جام نولے کہا شادی سے انگیا کو ڈولے</p>
<p>رہو تم ننت جو اس ہولی میں شاوان سیو جی رنگ کی گھر میں تولے</p>	
<p>سیما بڑپ کے لورٹ جاوے دن رات رہ رہتے یار تیری دل تڑپے ہے تیرے دیکھنے کو آنکھوں میں سہتے خیال تیرے دیکھے جوڑ ہے نصیب تیری</p>	<p>دلکی برہی سی کب پر آوے یہ حال مرا کوئی سناوے کوئی احسان سے لاللاوے پتلی کی طرح کوئی بٹھاوے اظاف سے وہ صنم گھر آوے</p>

<p>سوال کھنڈا تھ چھپ کیجے امید مری اگر برآوسے</p>	
<p>شناوان جو کہ تجھے ستا کر گردیر کرے تو جا ماناوسے</p>	
<p>یارم ورا غوشس الحمد لله از رشک مرد تا غیار بدخواہ ہر لحظہ صد شکر اقدار تہ ہر روز عید است ہر لحظہ ہر گاہ عشرت نمایم ہر سال و ہر ماہ چشمی ندیدہ است و امید با تہ</p>	<p>کارم بکام است بجز سید و خواہ مارا کہ با یار ہم بزم دیدند در کوسے جانان مارا گذر شد دستم بکار و دل در بر یار ساقی بی حسابم دردور آریم معشوقہ دار حسن دل افروز</p>
<p>روز تو خوش باد ہر لحظہ شناوان فضل خدایت ہر لمحہ ہمہ اہ</p>	
<p>درویکہ درون سینہ ام بود عمر ناقص وقت کتر فکر آرایش کنید غنچہ خندید گفت در دل خود بہار زندگی دار و نراکت</p>	<p>بر بودہ کرشمہ دل افروز دل بجزرت دیدہ زاید فکر آرایش کنید گریہ بر روی من ہویدا بود و سے چون برق وار و بے شباتی</p>

نرگت بر نرگت می کت دیار اگر چشمی نداری می خلد حسار
 ندانم در هوای کیست بسمل رگ جاننش چو بود پر سچ و تابست
 غنچه چون گل کرد بویش فاش شد در نه این اسرار زیر پرده بود
 کے توان کرد شرح بوج صفات جسیر توان گم بورطہ ذات
 دل پر خون بہار نالہ دارد زنا فرمائش دارغ لالہ دارد
 در گلستان تامرا آورده اند بچو گل خندان و شادان کردہ اند
 کے تو انم شکر احسانت کم جان و دل تسربان فغانت کم
 چو مینا پنبہ در گوشتیم و در ہوش زمستی راہ گم کردہ فراموشش

فصل سوم در ذکر حکایات عجیبہ و نکات غریبہ کہ سالکان
 اہل طالعہ اتل ارتقا کی مدارج یا بند و سالانہم تحصیل معاش و معافیہ

حکایت

درویشی بدرویشی بر خورد و از کنہ ذاتش سوال کرد بپاسخش پر دست
 کہ حقیقتش بہتوان شناخت زورق فکر در دیاسے محیطش
 چون خس و خاشاک پریشان دکشتی اندیشہ حساب و اراز ساعل

بساحلی و دان اگر گویم مثلش بان ماند که ماہی در آب خود را بہ پلے
آبی نشاند لمصنفہ

ذوق فکرت بدریای محیطش چون خسی دست و پا کمترین از دانشش کہ کسی

حکایت

بزرگے از بزرگی پرسید کہ حدیث کیفیت توحید گفت واحد باشد
گفت صبر بہ یا شکر گفت از شکر صبر بر آید گفت بصاعت بہ یا
قناعت گفت سہ ماہ بصاعت قناعت گفت نیاز بہ یا نماز گفت
نماز با نیاز گفت روزہ بہ یا تقوی گفت روزہ با تقوی گفت چیز
از دنیا گفت شکر گفت شکر اسش گفت تفضلات گفت متنتش
گفت بالجیر گفت تفصیل این اجمال گفت توحید آن جل جلالینکہ
یک خواند و یک خواند و یک شناسد و یک شمارد و بجز آن بیچ
نیست ہر چہ ہست ہمان مثل آفتاب کہ بر قرآت تا بان دور نشان
فردی بخش بر بہر و بچہ یکسان ذاتش از زمین تا آسمان ننگہ در صفاتش
را اول و زبان نستجی لمصنفہ

زبانم قاصد و شکر تو برتر تناسے تو کراغیر از تو در خور

ظلی گسترانیده که همگی در مهب آسایش بسر برده و مایه چسبیده
 که هر کس از لغای گوناگونش جزوه صبر برد و قسم باشد یکی
 آنکه شخصی صبر بر معاصی نماید و دوم اینست که صبر از مصائب فرماید
 اول بے شکر بود که به ثواب رسد و این از خوف الهی ناشی شود
 دوم شکر را لازم دارد که صابر از مصائب یابد قدم بمقام تسلیم
 و رضا گذارد و هر که قناعت و رزید با بصاعت گردید و از همه عالم
 طمع برید و در نظرش کوه زرد قل خاک تر بر آید لمصنفه

توحید و صبر و شکر و قناعت جو یافتی | فارغ ز غیر گشتی و سببش شتافتی

حکایت

مریدی بخدمت پیری التماس نمود که ارشادی باید فرمود در دنیا
 چگونه زیم و چه سان باشم یا سخنش داد که خوش باش و غم نخور تخم بکار
 و شکر بپر دنیا را ہی است پر خطر چون آب زیر گاه و منتز لیت پر حد مثل
 خار و خس بالاسے چاه پس پایادش سنجیده گذاری که نه لغز و نه
 یادش بر نداری که بر نخیز و آنان که الدنیا مرزعة الآخرة گفته اند در پیش
 و در مابسی سفته اند مزرعی که داری با بیاری لطف و کرم سر سبز نما

و قطعه که کاشته بر نیسان لطیف و احسان شاداب فریاد بری که
 بسیار آورده از دزدان هوا و هوس محفوظ دار و شکر کے که حاصل کرده
 بزهد و تقویٰ خرمن خرمن فراهم آرتانان تازه بدست آید و جان
 تو بیقراید حقیقت دنیا که پرسیدی این و مدارش که شنیدی آن

لمصنفه

تماشا جهان کن از عجائب که از چشمک زدن برق است غائب

حکایت

باز گمانی چند با هم دوست شدند در بیخ سفره براحت گزیدند تا تعب
 و مشقت بسیار بشبری رسیدند که هوا بیش خوشتر و فضای شس بهتر
 در تماشا شس محو گردیدند و عمری با انواع عشرت و سیر گردانیده
 تحصیل ذخارت و میوی نمودند چون مدت سفر بپایان آمد بطلب بانک
 راه سعادت پی نمودند برای پر خوف و خطر رسیدند قطع الطریق را
 دیدند ناله با از اول کشیدند از آن که اول محافظان الطامت الہی
 و اورا دوا اعمال به همراه نگرفتند بیخارفتند اتمان و خیران باول
 حزمین بدر و ازہ مانک رسیدند در بان پرسیدند چه آورده آید گفتند

با دستِ تپتی ترکِ جان گفتیم و از قضا عانِ هوا و هوا سوس و شهوت
 و حرص و تکبر بیخارفتیم الحال سچو رو خد بر غارت شدن نمایم که دست
 رسی نداریم خطاب عتاب آمد لمصنعه

این تپتی دست رفته باز آمد

طرفه سودا بدست نماز آمد

حکایت

غریبی در خواب دید بشهری رسید از تماشایش آرمید پس ملاحظه
 نمود جوق جوق ظالین ایستاده محض دیدن هگی دوان دوان
 در قدم افتاده پرسید مطلب از الحاح چیست و مطلوب
 شما در چیست جوابی گفتند سلطان این دیار از دنیا رفته
 و بهگی در عالم رویا گفته فردا شخصی ازین طرفت ظاهر خواهد گردید
 تاج و تخت سلطنت بوسه سپارند چون بموجب مشاوه سعادت نمودیم
 جبین ما بر قدمت سودیم اکنون سلطنت و تخت بر بخت شما مبارک
 باد که دل و عنق و شریف را کرده می شادانی انور او را بر تخت نشاندند
 و کمال خورسندی و خرمی نظر با گزرا نیدند عمر می بهم پیشش کامرانی
 بسر رسانید بفضل از تولد فرزند از جنده بهره مند گردید چون لعنقوان

جوانی رسید رسم شادیش عمل آورده حبشنی عظیم پیا کرد و شب
 شب گفت با جلوس تمام و دیده مالا کلام سواری و امان در نهایت
 استقلال با بسیاری از پیاده و سوار و انبیا بر آمده خوفا سے
 عظیم از آتش بازی بر پاشد و شور و شغب نشور هویدا گشته ازین
 حشر و فتنه چشم کشود و دید که هیچ نبود انگشت تخریدندان گزیده در
 خدمت پیر دویده تعبیرش پسر پیر دو فلوس بستش داده
 بازار فرستاد که نان بخرد و بخدمتش بیاورد حسب الارشاد
 برقت و نان جهت پیر گرفت و در حضرتش حاضر گردانیده باز از تعبیر
 خواب پرسید پیر فرمود چه دیدی و از چه تاخیر کردی و نان دیر
 آوردی گفت بس کثرت خلایق دوش بر دوش یکدیگر فرا هم
 بود هاسے گذاشتن پاسے برداشتن قدم نبود درین گفت گوشه
 گردید پیر چون نان را دید پسندش نیفتاد و بر وجهت واپس داد
 برگردانید ملاحظه نمودند دکان و نه نان باقی بود باز گردیده بسامان
 رسانید فرمود تعبیر خواب اینست اگر بیانی بیاب و اگر نایابی
 سیاب هر گاه خواب کوچک را دیدی چنین خواب بزرگ را هم

بدان بهمین قرین کلمه صفت

دنیای چو خواب ما همه خوش نشسته خوردیم

در عین بیخودی پیش از نبردیم

حکایت

شعبده بازی بدر بار سلطنت مدار رفته با دلققان حضور عرض احوال
 خود گفت که بازی گر زمانه و از راه دور آدم و شعبده پاس عجیب
 بکار می برم و نذر تها سے غیب بظهور می آورم از شاه شنید که هر چه در می
 پیش آورد هیچ دقیقه فرو نگذار آئینه بر آورده نذر رو نمائی سلطان کرد
 پادشاه تا آئینه را ملاحظه نمود حیرت بر حیرتش افزود و لمحہ غنود دید و
 با دین با سپی سوار بود و پیکس از ملا زمان سرکار تهر ایشش نمی
 نمود هر طرف اسپ را بچولان در آورده تفرج کوه و صحرا می کرد تا جا
 رسید که نه آب بود و نه دانه و نه اثری از آسفتا و دیگر گانه از دور آبادانی
 دید بارگی را سبک عنان فرمود چون با نخب رسید خانه ها سے جمع
 کفش و وزان وید دروازه کفش دوزی بنظر آورده رکاب
 خالی کرد تا گاه تیر عشق بری چهره در دین سینه اش نشسته رشته
 علاقه سلطنتش را مقرر احض محبت گشته ترک تاج و سر بر نموده

خواستگاریش فرمود پدرش بعد منت حرمت خود افزود رسم
 سناکت بعمل آورده شادیش کرد مدتی بادختر کفش و وزیر بعیش
 گزرا نید چند فرزند هم متولد شده بشغل کفش دوزی و لعب
 با فرزندانش مشغال می زدند روزی سه تنها بکنار قریه میگشت بخت سوار می
 تاج خسروی بر سر و قباکے کی قبادی در بر بروکے گذشته از وی
 راه ولایت پرسیده انکار و زید تا زیانه چند بروکے لواحت جلو
 در جلوش انداخت تا بجای رسیدند که چاهی بود سر پوشیده
 سلطان با اسپ در قعرش گم کردید وکے ترسان ترسان هر سو
 میدوید و ترسان خود را با بادانی رسانید دید همه االی آن شهر
 در صحرا و غوغائی نشور بر پا است از کیفیت غوغا پرسید گفتند
 سلطان بشکار رفته باز نگر دید بنزدیک آن جماعت رفت کیفیت
 چاه افتادون بادشاه گفت بگی از پاس هواسے خدمت سلطان
 نخستین از سرگذشتند و کفش دوز را بسلطنت برداشتند
 وی خزانان بر سر بر فرمان روانی ستافت جان تازه یافت
 مشیت اسور ملکست میگرد و بعیش و کامرانی بسر میرد بعد

چند سے زن حالت کفش دوزی با سر زندان در طلب شوهر
 روان گردیدہ باین شہر رسیدہ دید بادشاہ با انبوی از پیادہ
 و سوار رو سے بصر اہنوادہ و تماشا نمایان ہر سو ہر درو با ہم ایستادہ
 آن زن با اطفال خود را شامل مردم گردانیدہ فریاد و مغان
 از دل پر کشید کہ اسے والی عیال خود را پیش ازین از آتش
 مفارقت مگر از وسایع محنت بر سر فرزندان اند از سلطان تحب اہل
 فرمودہ بیج التفات نمود آن زن از مایوسی سر شک خونین باریدہ
 پیش ارکان دولت داعیان مملکت دوید زبان بشکایت کشود
 ہمہ احوال را دانشگاہ نمود چون سر حقیقہ این اسرار نزد مردم آمد یار
 باز گردید ہمہ انگشتہا از تحیر بدندان گردیدہ کہ این کفش دوزی
 فساد فروخت و دین آتش پرستان بسوخت با دل ریش از کیش
 خویش نوسید گردیدند و بیخ سوختن خود چارہ ندیدند خروار ہا سے نیم
 فراہم آوردہ افزودند دست یکدیگر گرفتہ در میان آتش رفتہ تباہ
 سوختند سلطان از دیدن این احوال دست تاسف بر یکدیگر سووہ
 بر تخت خویش گزیہ وزاری نمود کہ بعد ازین من از براسے چه بمانم

بهتر که همراه پاران خود را بسوزانم سر و پا برهنه در میان آتش و دیده
 هر اسان چشم کشوده خود را بر سر تخت دیدار ندما پرسید که چند
 مدت شده دیده ام آر سیده هر یک از حصار عرض نموده لمح زیاده
 نخواهد بود سر بگریبان تحیر فرورده این ابیات بر زبان آورده لمصنف

بازی گریزانه با فک چپ گزیده	اگر شاخ سر کشیده گد میوه بریده
زنگ بر قاندار دست که باخاشند	تا چشم برکت شادی رنگت بریده

حکایت

شخصی گاوس امانت بشخصی داد وی بچرا فرستاد شیر از
 پیشه برآمده گاو را در هم شکست امانت دار با مالک گاو نظر
 حقیقت احوال کرو مالک غلط پنداشته استغاثه بسططان برد
 که گاو بشخصی سپردم اکنون نمیدهد و تفسیر نامی کند سلطان
 با حضارش فرمان داد حاضر گشته زبان بکیفیت خوردن شیر کشاو
 چون گواهی بدعا سے خود نداشت بهتسبب انفصال معالده آتش
 گذاشت که اگر در تابه روغن بگذارد آید و این شخص دست دران
 روغن بیالاید نسوزد راست گوید پس روغن در تابه گذاشت و زبان

باین سخن آشنا ساخت که اگر گاو را شیر خورده دستم بسوزد فی الغرض
 دست در روغن زرد که دستش بسوخت آتش غیرشش افروخت
 منفعل گردیده سیلاب اشک از دیده بارید و بدرگاه باری تعالی
 کرد و این مناجات بر زبان آورد که یارب تو واقف امر او
 مالک دل بگیری منکه غلط گفتم و جز در راه راستی ز فتنم حجت
 است که با صدق دستم بسوزد و حقیقت منکشف نشود انگاه روی
 بارگان دولت کرده بر زبان آورد که من آنچه گفتم راست بود و
 شنیده ام که آخر راست است است چرا خلاف نمود آخر
 شما انصاف کنید و بداد من برسید اگر چه بظا هر چنان شد هم اما در
 نه منقلم خدا و بنا است که آنچه گفتم نه خطا است سلطان را
 استعجابی روسه نموده بفرمود که عجب معامله ایست این شخص
 ادعای راستی مینماید و دستش سوخته معذرت را نشاید نفیض
 از عقل نمود که این چه معامله خواهد بود و فرمود که باز تابه را گرم سازند
 و روغن بگذارند انگاه دست در روغن تهنه بگوید اگر گاو فلان
 را شیر زده یا ماده خورده باشد و من راست گویم دستم از

سوفتن محفوظ ماند و سے چنین نموده دستش لخته معلوم شد
 راست گو بود حرمش انشزود عدالت امری مشکل بود نصیب
 هر ذمی انصاف شود لمصنفه

مملکت با عدالت خوشتر بود | ثمره دارین ازان حاصل شود

حکایت

اره کشتی چند در صحرای شد در ختم خشک دیده بریدند شب که
 پرده بر روی روز افکند شهر باز آمدند اتفاقا برخی میمون فراموش
 شده بر سر آند رخت آمده دیدند چوبی که در شکاف صناسن بها
 می بینید همین که صناسن گرفته خصیبه با در شکافش رفت فریاد و فغان
 از دل کشیدند شخصی بر سر دادشان رسیده پرسید که چرا بتلا
 باین بلیه شدید زبان بسر گذشت خود کشوده ماجرا سے لهو و لعب
 و اشتگاف نمودند گفت نتیجه کار لا طایل را دیدید که بیلا سے عظیم
 گرفتار گردیدید هر که از وحس خود بر روی حاصل و نیا و عاقبت بیاد
 دید لمصنفه

هر که رود در پی لهو و لعب | عمر تلف کرده فتد در تعب

حکایت

ساہوکار سے جو بہانہ شوق بسیار داشت و در پرورش شان
 و قیقتہ ذریہ نمیکنداشت سگے را کہ از ہمہ زیادہ التفات میکرد با دینی تقصیر
 چو جب بر سرش زدہ در معرض تعذیر آورد سگ رسن و فاداری
 گستاخہ در دل بست شبی دیدہ ساہوکار عنود دزد سے
 چند ہیوم آوردہ نزد بان افزائتہ بسرقت پرداختند خرے در زیر
 کوشک ساہوکار و زبان بہ تشنیع سگ کشود کہ کار تو پاسا نیست
 شرط نمک بجا آرد بر اسے بیدار شدن مالک فریادی بر آنگ
 پنجشونت زبان کشادہ گفت ترا چہ افتاد سگ گذشت و سے دیدی
 کہ چو جب بر سر رسیدہ مغز پاش پاشش گردیدہ خر گفت شرط
 نمک حلالی آن باشد کہ تا جان سپارد پس نمک بیار و آنکہ در ادنی
 حرکت مایہ غذا وند بیاد و بدتا مخدول و مشکوب بدینا و آخرت شود
 سگ گفت اگر خیال نمک حلالی داری چشم ازین ما حیرا
 پیش و لمحہ بر اسے آگاہی بخرش خر بار نمک حلالی برداشتہ
 خیال حضرت خود گذاشتہ بنیعی بر آورد ساہوکار بیدار گردیدہ دید

خر بخروش بیجا سماخ گوش میخراشید از جانے بر حسب و بچوبی
 سیرند را بر هم شکست سگ بختید که هر که کار خود را گذار
 شیوه دیگرے برداشت همین طور آخر لبز اسد خر گفت
 جانفد امی نان نموده گو سے نک حلالی ربودم نه مثل تو راه دادی بدنامی
 یہی بودم چون صبح سا ہو بیدار گردیدہ آثار و زوان دید خردا دہ فرود
 سگ را سزاست سود لمصنفه

حظا زندنگ ہر کہ اصل اوز خط است بین بلفظ حلال و حرام را ہر است

حکایت

پادشاہی بود بعدل و بیل موصوف چہار پسر داشت بلہو و لعب
 مسرور ہر قدر پند نمود گوش نشو انہو علماء سے زمان و فضل
 دوران را طلبیدہ گفت کہ ایشان را از منہیات بازدارید تا خلایق
 را ایذا ندمند و مردم از ستم ہا سے شان برہند عرض نمودند ہر کہ
 یک از چہار چیز دارد چندان از نشہ غرور بیخود ماند کہ تربیتش
 سخذہ باشد جوانی و ثروت و حکومت و نخوت و ہر گاہ در ہر چہار
 ہر چہار میسر آید علاج بہبودی و تربیتش شاید فرمود علاجی و

تدبیری از صحبت نیک تر هم نخواهد رسید چنانچه قصه می گویم
 بشنوید ماهی گیری شکار ماهی میگرد ماهی عجیب بدام آورد خیال
 نمودند سلطان سازد تا تمشی ازان بر دارد بر سر بناده پیش رفت
 در عرض راه باران عظیمی گرفت خود را بکافی که علما تذکره علمی میکردند
 رسانید گوش فراداشت لفظ مذکر و مؤنث و محنت شنیده در خاطر
 اگر زانید که مگرد و نیا سوا مذکر و مؤنث محنتی هم بهم خواهد رسید از غرابت
 مکر این لفظ بزبان میگذازانید تا بدر بار سلطنت مدار رفته کیفیت
 دام افتادن ماهی عزیز با عا جبان گفت بعضی سلطان رسانیده
 ویرا طلبیدند سلطان را از ملا حفظ ماهی مسرتی رو نموده وجه معتدیه
 عنایت فرمودند حضار حسد از بخشش سلطان خورده سختم بکارش
 کرده که عاجز شود و بمراد خود نرسد عرض کردند که اگر این کیفیت
 تذکیر و تانیث ماهی نگویید باید دست ازین زمین بکشوید بعضی قبول
 پذیرا گردیده از ماهی گیری پرسیدند که این ماهی مذکر است یا مؤنث
 ماهی گیری لفظ ختناکه در سر زبانش بود او انمود زرا گرفته بسلاست
 برقت هرگاه تا غیر صحبت ادنی این باشد تا با علی چه رسد حسب الحکم

مقتضای بریان قدر تو امان در تربیت شان سعی ملیح و اهتمام تمام نمودند
 اتفاقاً سه پسر و دو بیت حیات کرده ازین دار قمار راه ملک بقا
 پیو و ند پسر چهارمین از صحبت علما بسر حد اتمتار سینه کامل گردید
 روزی شاعری این شعرے گزرا نیده لمصنفه

هر چه در قسمت است می آید | نشود کم زیاده از وقت سیر

لک روپیه صلہ یافتہ سسر افتخار با وج عودت رسانید منہیان این
 خبر با بسام علیہ سلطان رسانیدند و ارکان دولت و اعیان مملکت
 از صرف بیجا بخود چچیدہ شاہ را بمانعتش خواندند ارشاد از زبان
 الہام ترجمان گردید کہ براسے تہذیب اخلاق در صحبت علما باین پایہ
 رسیدنش ہم صفت سلطانی است نہ صرف بیجا اعتراض
 شما از حیثیت عرض کردند کہ این مقدمہ در اتمتار بیجا است بلکہ در حیات
 ابتدائی بیجاست تا شاہزادہ والا تبار منہی نشود و از کم و بیش روزگار
 بر بخورد این مراتب بخشایش را نسوز پس را سے جهان آرا از اسٹوٹ
 گردانیدہ از تدبیرش پرسید عرض کردند باید گرم دسر و زمانہ را
 بچشد تا باین مرحلہ برسد حکم شد سر بصر انہند و ہر کجا کہ قسمت برود

شاهزاده آواره گردیده در بیابانی بزرگ درختی خوابید که اسپش
 دزدان بردند و مالش بیجاگران غارت کردند افتان و خیزان بشهری
 رسید بنویسید دیده بدو بر شمشیر بازی حلقه کشیده شریک
 تماشا میان گردیده که دختر باو شاه آن دیار از دریچه قصر نظرش
 بر جوانی افتاده پایش لغزید بدست کنیز سپایم داد تا جوان را بدام
 آورد و از وصلش برخوردار کنیز بسر وقت جوان رسید زبان بگو شمش
 آشنا گردانید جوان ترسیده از کنیز ک پرسید که این ملک آفاق بود
 مباد این راز فاش شود و نوبت بدار کش در اسطوت سلطانی ترسنا
 و از درشت جهان بینی هر اسامی چندان هدیت از سلطان دارم که یار
 آن ندارم با آن طرف گذارم کنیز بگوید تندویر جوان را شیفته و فریفته
 وقت شب را قرار داد نموده رفت شهزاده آواره که پہلو سے همان
 جوان ایستاده این ماجرا را بصاحت فرموده و چون شهاہنگام
 در رسید جوان از رفتن ترسیده شاهزاده خود را بقصر دختر رسانیده
 رسیانی آویخته دید دست در او زده جنبانید کنیز ک شهزاده را بخواب
 جوان بالا کشیده ملکہ آفاق را آگاہ گردانید از آنجا که شعلہ جان سوز

عشق در کانون سینه دختر افروخته بے اندیشه خاندان ناموس را
 سوخته ممانه وار آداب احصا ریش کینزک را آموخت و قتی که بدگاه
 آن خورشید سایه پرور بطلعت ماه مستطیر جوان افتاده نرم نرم زبان
 بگفتگو کشاد شاهزاده همان بیت را بخواند هر چیتد بلکه جهان التفات
 زیاده از زیاد فرمود شاهزاده والا تبار دیوانه وار جز آن بیت بر زبان
 نراند از کینزک رنجیده بغضب پرسید که همان جوان است یا دیگرے
 چرا ایستام در مرام نکستی و بجواب امور بگری کینزک استعجاب
 کرده از دهفت بر زبان آورده که شاید دیگرے باشد علم شد
 از بالا پائین برود که قابل صحبت پر یوشان نبود در ساعت از
 بلندی بپستی آمده به پرستش گاہے در شد
 زن فاشد با شناسے خود تهر داد وصال
 در پرستش گاہے کرده نیم شب روسے به آن معبد گاہ
 آورده دید شخصی در زادی خوابیده خیال یاد
 خود نموده دست دراز کرده زبان به پوزش گری کشود که بخت شاقه
 خود را باین مقام رسانیدم که مرا بقصد رسانی و از صحبت خود

کامیاب گردانی شده بزوده والاتبار همان بیت تکرار کرد زن از خواب
 غفلت سر بر آورده دید که ازین بیگانه افشای راز میگردد خود را
 بخانه رسانید اتفاقاً سواری شب گشت دامادی از معبد گذشت
 شاهزاده بهمراه بیان بلحق گشت تا بخانه عروس رسید جا بجای مجلس
 مردم جانبین نشسته بعیش و عشرت مشغول گشته طرف عروس
 دانسته که این شخص از جانب نوشته آمد و طرف داماد صل برین
 کرد که از مردمان جانب عروس باشد بهر دو جانب موافقت
 نزدیک عروس نشست چون هنگام نکاح خوانی قریب رسید
 شور و غوغای عظیمی ظاهر گردید فیلی که همراه سواری شب گشت
 پروت گشته در دیوار بهم در شکت حمله بمخفلیان نمود همه اهل بزم
 نشاط از بساط انبساط حتی نوشته چبسته متفرق گردیده گر
 شاهزاده والاتبار که در پهلو عروس قرار داشت قدم فرامگذاشت
 فیصل مست حمله بشاهزاده و عروس نمود شاهزاده بچستی چالاک
 چبسته بر سرش دوید که فیلبالی چند از مستعاقب رسید فیصل
 را گرفته از مجلس بیرون بردند بعد رفع هنگامه مخفلیان مع داماد

محفل سوره بر نم سرور را زیب تازہ وزینت بی اندازہ دادہ ہنگام
 شادی را گرم کردہ کہ عروس بے ستاشی زیاد و فغان بر آورد کہ
 سوا سے این شخص شوہر نکتم و بجانہ و اما دختستین نمیروم مردم داد
 ازین معنی رنجیدہ داد پدر بار معدلت مدار پادشاہ بروند حسب الحکم
 قصتا امضا مردم عروس و پدر و مادرش را با پائیہ سر بر اسلے آوردند
 سلطان از غضب بجانب گریست کہ وجہ ندادن دختر چیست با
 آنکہ مبالغ خطیر بمریت رسیدہ ہنگام ز فغان نزدیک نگریدہ
 عرض نمودند با ہمہ راضی و دلشادیم مگر کہ دختر راضی است بشوہر دیگر
 بادشاہ مستفسر احوال گردیدہ قصہ فی نشستن مرد بیگانہ شنید
 حیرت بر حیرتش افزودہ سوار گشتہ توجہ بجانہ دختر نمود دید شاہزادہ
 با عروس نشستہ بود از بیان احوالش پرسید هیچ سخن بر زبان
 نراندگر بہان بیت را خواند استعجابش افزود از عیارش استفسار
 فرمود شاہزادہ زبان با چرا سے گذشتہ کشادہ کہ کیفیت احوال
 خود بر طبق عرض بہادہ بوسہ بصیغہ و اما دی بیایش دادہ پادشاہ
 بر مردی دمر ہمیش ہزار آفرین کرد و دختر خود را در جبال اش

آورد و جو اهر با صفاد لالی پر ضیا و اسپان با و پا و قیلان کوه شکوه
 و سایر اجناس بیشتر و اموال و اقمشه بسیار و ملک و ولایات
 بی نهایت یثربزاده داد و نژاد پر فرستاد پدر از کیفیت اینوه مال
 و خاندان دختر بپر سید شایبزه کما یثقی بعرض رسانید تمام ارکان
 و اعیان و همه انالی و اعالی مقروض و معترف گردیده که الحال آن بخشش
 لک روپیہ بیایہ امتحان رسید هر چند انسان سعی نماید آنچه در قسمت
 بود باید لمصنفه

آدمی سعی کرد همه عمر بند و ذره از قسمت بیش

حکایت

شاعری شیرین زبان خوش بیان بعلم و کمال آراسته بدانش
 و افتخار پیراسته مستغنی المزاج بود و به ثروت دیرینه بسراوقاست
 بنمودند تا بانزاد گوشه گیری آنچه فرا هم آورده تمام کرد عیالش
 مکلف شدند که بدر بار سلطنت مدار رفته شعری گفته براسه دفع الوقت
 چیز بدست آوردار از فاقه بر آر گفت تا دیوان مرتب نگردد و
 تصنیف با تمام نرسد جائے نزوم و التجا بدر کسی غیرم چندان

عیالشش اصرار بر اصرار افزودند که ویرار اصراری نمودند این شعر
نوشته مصنفه

در تجلیل کشتاد را موراست | قدم سنجیده نه کز حبالمقروض
بنهاد می داد بجزه سوداگری که با عملی بود فرستاده لک روپیه
قیمت نهاد گماشتگان سوداگر گفتند تا جبرند که در ولایتی بعبیده
می باشد و بجهت هنگامه آرای افواج سلاطین آمدن نمی تواند از اقتدا
باین کار نیست به نزد زوجه او می بریم تا به بیم مرصعی او چیست آن شعر
را نزد زوجه سوداگر برده از راه قدر دانی قبول لک روپیه در صلح
عنایت نمود : بخط جلی در حواشی ایوان بطور کتبه ثبت فرمود
هرگاه هنگامه آراسه فوج دریا موج سلاطین بر رخ شده سوداگر
بشهر خود آمده متصل شهر نزول ساخته بار انداخته در دل خود محمثر
گردانید که شب پنهان خود را بنجانه بایست رسانید و نیک و بد
زمانه بچشم خویش بکرم و پیش باید دید شباهت گام ترک لباس کرد
رو بخت آورد در باز مردمان بخواب اندوز وجه اشش با جوانی
هم بستر نازک غضبش مشتعل گردید تیغ از پسته قتل شان کشید که نظرش

بر کتبه افتاده عنان غضب از دست داده متامل گردیده رسم
 تحمل ورزیده از جایکه آمده بود برگشت چون صبح دید هنگام شب
 گذشت بریدی بجانه فرستاده از آمدن خود آگاهی داد گماشتگان
 فرزند سوداگر را جهت استقبال پدر بردند و بشغف قدم بوسش
 شدند سوداگر استعجابی نموده که جوان دوشینه همین بود از اسل
 و نسبش استفسار فرمود که این پسر کجاست و از کجاست گماشتگان
 گفتند فرزند ارجمند شماست از شادی بیالیده در پیرهن نگنجیده
 متوجه خانه گردید و از زوجه کیفیت کتبه را پرسید زن عاقله حقیقت
 بیج و مشرمی را بیان نموده شوهر زبان تو صیفت و تعریفش کشوده
 در صله شاعرانک بر خاک افروود پس انسان را لازم است که قدم
 سنجیده نهد و تعجیل در امری نکند تا از بهنال صبر تلخ بر شیرین خود

مصنف

بر که تعجیل کند پیر شیطان گردد	آخر از فعل بد خویش پشیمان گردد
--------------------------------	--------------------------------

حکایت

ما بین سلاطین آتش نزاع مشتعل گردیده کار نفوج کشتی کشید از کیس و

آنرا علیگی ظاهر و هویدا و از جانب دیگر اضطراب و تلو اسه با پیر و پید
 سلطان راهبیت مخالفت و در دل افتاده دل از دست داد امانی
 و اعلالی با هم مشورت نموده که باید درین باب خیر خواه خداوند لغت
 خود بوده تدبیری کنیم که تسکین خاطر سلطان گردد و تا از وسوس و اندیشه
 برود جمعی گفتند ما را چه افتاد که استفسار احوال کنیم و حضرتش را پند و نصیحت
 دهیم برخی بران رفتند که وقت سختی و درشتی رو بنز می نهادون
 حاصل نمک حلالی بیا و دادن است بعد از منازعه و مجادله
 بگی بمساح علی عالی رسانیده که ظاهر پاسه ثبات جهان پناه از فرط
 خیال نغزیده است سلطان راهبستی و جلادونی باید تا دران مقامات
 که توهمات رو نماید بدست یاری عقل و پا داری حزم و عنزم
 و نقش کند و در میدان وسیع توهمات سهند اندیش را جولان ندهد
 مبادا دشمن پیش دستی کرده پاسه ثبات از جابر و مناسب
 این حکایتی بخاطر رسید که سوداگری طے منازل و قطع مراحل میکرد
 و در وادی خطرناکی مالش غارت گردید سید زنگوله را قطع
 الطریق دران تیه فراموش کرده میمونان بردند از آنجا که شوق

میمون بله و لعب زیاد بود هر یک زنگوله بدست گزیند جنباتیده از
 زلازل زنگوله در کوه و دشت پچید و شور و غوغای عظیمی ظاهر
 گردید ساکنان بلده و اطراف خوف عظیمی در دلباسه شان راه
 نموده حیرت بر حیرتشان افزود همه برین خیال که صحران فرج خاتمین
 مالامال شده که روز و شب یک لخت آواز عجیب و غریب گوش ما
 آمده سلطان را ازین ماجرا آگاهی داد و در سپه دفعش افتاد هر چند
 سعی نمود و اهتمام تمام فرمود هیچ روزه بسودی نبود زن عاقله بدر بار
 سلطان رفته بجایان گفت اگر سلطان اجازت دهد به تدبیر دفع این
 ماجرا شود معروضه اش پسند خاطر افتاده به دفعش حکم داد آن زن بر
 صدر دپیچه نخود پرشته خرید بسوسه صحران چون شیر مردان خرامید
 پاشید میمونان بر چیدن نخود رو نهاده زنگوله از دستشان افتاد
 زن همه را جمع کرده پیش سلطان آورد لهذا باید سلطان تو رسم
 از شعبده چرخ نماید شاید کار از دست ادناسه دفعش بر آید
 بفضل اله از تدبیر صائب ارکان دفع اعادسی گردید سلطان بفتح
 و فیروزی در سر بر کیوان مشیر سلطنت آرمید پس سلاطین و روسای ^{قتل}

و خواقین و الاتبار را واجب و لازم بود که هست و تدبیر و جلا است
 و جزات بوقت صعب از دست ندهند و پیروی خیال و توهمات نکنند
 تا بمقصد خود رسند **مصنفه**

پادشاه را جزات و تدبیر صواب لازم است | اما که زود آسان شود بهر مشکلی آید در پیش

حکایت

عقل در ثروت را نزل عاقلانده هر یک نسبت تفوق بخود میداد چون
 قیل و قال ببلول کشیده نهالیش چچک نگر ویدروس بعدل
 آورده طلب انصاف کردند عدل گفت تا امتحان نه سازم بانصاف
 نپزد ازم پس هر یک را فرمود که جوهر خود اظهار باید نمود ثروت که دو دو
 نخوت در سرداشته قدم پیش گذاشت که به بنید و طرفه العین طرفه
 کاری نمایم او سه نایب چه اعلی رسام زارعی که قطعه جوارگاشته
 بود شب خوابیده صبح که چشم گشود دید خوشهها سه جوار مر واریه
 گردید از کنار گیری عقل سه اختیار سیلاب سر شک از دیده بارید که
 همه حاصل سنگ شد با یضیه خود سنگ زود بخاره راه گذر بود
 بزاریش ارحم نموده پرسید سبب گریه چیست گفت خوشه ای بجائے

دانه جوار مخلوط سنگ گردیده الحال عیال اطفال را امید نیست
 نیست چه ایشان بجزند و چه اهل سرکار برندی انقور عقل بر سر
 بنجاره دویده جوار را بصد منت بر قسمت که مالک در خواست کرد خرید
 زارع از یافتن قدری زر خوش وقت گردیده خود را بخت رسانید
 بنجاره بیچاره خوشه های جوار که پرازم درید بود در جوال ها کرده
 پرت نمود چون ثروت دید که عقل کار خود نمود کتاره گیر شده صبح که بجهت
 در جوال کشود دید جوار هیچ نبود در تحس زارع برآمد و بمعادنت
 عقل در یافتش شده که ثروت در نصیب زارع است از دوس
 سوال نمود که براسه اخراجات اهل و عیال بیج اقبال نوکری خواهی
 فرمود زارع این معنی را از مشقات شمرده قبول نوکری بنجاره کرد
 همه جا بنجاره و زارع منزل بریده تا بشهری رسیدند خواست
 چیزی جوار نزد سلطان کند بدست زارع سر جوالی و اگر ده چپند
 خوشه بر آورده در خوانها چیده بدر بار بردن نظر سلطان رسانید سلطان
 از ملاحظه مردارید بلسه مسرور گردید از بنجاره پرسید این قسم مردارید یا
 وصف سلطنت چندین ساله گاه بی نظر رسیدید مالکش کسیت

بخارہ گفت مالک این جواہر در خانہ می باشد سلطان با حضارش
 حکم داد گفت وے از خیمہ خود بیج وقت بر نمی آید سلطان گفت
 اگر این چنین است خود قدم بچہ می نایم و بجانہ اش می آیم بخارہ بہ قدر
 خواست سلطان ازین ارادہ باز آید پیش رفت نشد نہایت
 اندیشہ و متفکر گردیدہ کہ مالش کیجا خواهد رسید بہقان را کہ سلیقہ
 گفتگو نبود اگر سلطان چیزے پرسد چه جواب دہد پیشتر از سلطان
 افغان و خیزان خود را بہ ہقان رسانید پرودہ کشیدہ ویرا در
 عصب پرودہ نشاندہ تاکید بلینج کرد کہ بیج سخن بزبان منیا در بجز
 بہتر وقتی کہ سلطان بہ خیمہ رسید سہر جوال دیگر کشودہ چند خوشہ
 مرورید باز بندر گزارانید سلطان از فرصت برخوردار بود و از
 کیفیت پرودہ پرسید بخارہ لبرض رسانید کہ مالک ما گاہے قدم
 بیرون نہ نهد و وے کسی نہ بیند سلطان استعجاب کردہ عازم شد
 دختر خود بنکا حش آورد و بے اختیار و بے استفسار بیرون پرودہ
 از ہقان پرسید کہ دختر خود بنکا حش آورم گفت بہتر شاہ را از
 استقبال این معنی سردی شد و بخارہ را اضطرابی پدید آمد کہ این

ادبهقان بیج بدان معلوم نیست آخر ثبوت بکجا رساندتن به قفس در
 در داده عرض نمود که مالک این بیچاره گرم و سرد زمانه پخشیده و
 نیک دید روزگار ندیده گاه به قدم بیرون نمیگذارد اگر چه چیز
 پشیده ایم جز لفظ بهتر نمی داند که بزبان آورد سلطان را از آنجک
 خواستش بود معروضه ویرا اقبال نمود در پاکلی پرده دار سوار کرده بخاک
 برده دختر خود را در حباله اش آورده حواله دی فرمود دختر باوشاه
 رود و دبهقان را دیده بر خوب چید در غضب شده پیش سلطان
 باستغاثه آمد که بچنین کردیم نظر بدشمال دیو پیکر که پایش زباده
 از نیم درع و رویش کم از تا بنیت هم صحبت از چیت باوشاه
 والا جاه فرمود ترا قدرش نیست شرفی دارد که یک خوشه
 جو اهرش خراج مملکتی و سرای سلطنتی است بچنین پانصد
 جوال پیشکش داده ملکه آفاق دید که شاه را خاطر و سب بسیار است
 سر لطاعت نهاده دست بر شمت خود زده خاموش شده تن
 بر صاور داوشی که هم خوابی تفر یافت بر بالاخانه طلبیده بادی هم
 گردید و بهقان را که گاه به این چنین صحبت ندیده از قسم

شیاطین مقصود نموده هر چند با وی کلمه دکلام کرد بجز لفظ بهتر از زبان
 بر نیامورد از آنجا که عقل کناره گیر بود از وحشت برخواست و دختر
 شاه که از کشمکش آن تنگ شده بود لمح غنوده در بقان
 وقت فرصت را غنیمت شمرد و در دریاچه بالاخانه را در دستار
 خود را جل المتین گریز پاسبان ساخته خود را آویخت زیر بالاخانه که خندید
 عمیق بود همین قدر باقی مانده که جانش پیام دهد و از دست نادانی
 برهد که عقل به ثروت خندید که حال چه میگویی در حق دست گرفته خود
 عمرش به پایان رسید اکنون خوشه ما سه مردار پیرا طرد سر سازد
 و سیم وزر را بزیب و زیشت بپا اندازد ثروت از گفته خود نادام گردید
 التجا نمود که باقی این جز بدست یاری تو نخواهد بود فرمود که
 کار منم بین و بقان را خسیال آمد که عاری چنین بهشت آیین
 و دلبر ما منتظر بیدی بیکر قرین از کجا میسر آید پس این ثروت را از دست
 دادن نشاید بدست ما و یزیدی جان دستار سر از دریاچه بر آورده دست
 شاه را بیدار کرده از غریبات رنگین و دهر پست و کبت و دهره و لاشین
 فریفته و شیفته خود ساخته به اصلت پرداخته مهر از حسد و قحچ برداشته

گوهر مراد پر چید مکلف

عقل برتر محمد گویا باشد

بچو خر مهره سیم و زر باشد

حکایت

ز نادر غریب و سبے سرمایہ پوزو و جیبہ اش اصرار نمود کہ ہمگی رشتہ
سرمایہ بدست آورد و بفرغ است اوقات بصری بسر بردارادہ سفر
کردہ باد یہ پچاگردیدہ تادر صحرا سے بر سر چاہی رسید خواست آب کشیدہ
پوشد ہمین کہ دلجو بچاہ انداختہ غوغا سے غریبی بر آندہ متحیر شدہ آتار
شیری غریب بر آوردہ کہ اذین مخصوصہ مرابرا روقتی انعامت تو خواہ ہم
کردہ میونی نیز فریاد کرد کہ من ہم مبتلا سے ہمین بلا ہستم چارہ فرما کہ
گاہے حاضر پیش تو خواہم آورد و ناری ہم آہ سرد بر کشید کہ درین
چاہہ بیجا نم بر سمانی مرابرا آید کہ ہنگام صعبو بہت بفریاد خواہم رسید
دشمن سے کہ غرائی آب آت چاہہ بود خوردن منود کہ من ہم جنس تو ام
لطیفی کن کہ پیش از ہمہ ببالا سے چاہہ رسمہ و اذین ملیہ بر ہم کہ عین امتیاز
متمن شوم شیر و میون و مار بالا اتفاق بکیار تو غا کردند کہ اذین شخص
باید تر رسید ز نبار اورا بالانکشید و بچا پوس و سے اعتماد نکنید

زنار و ارلمه نال منو که درین پیچوله چه غول خواهد بود که آواز ناله عجیب
 می شنوم و چیز ناله غریب ملاحظه می کنم با خود اندیشید که باید هم
 را بالا کشید احسان بهگی کرده رسانیده از همه پرسید شما که وحوشید یک
 خورده دیگر خواهد گزید و یکی بدی خواهد کرد و دیگر سس خواهد درید پس
 بقسم آنان و هید جمله الحاح و عجز نموده که اگر چه وحوشیم اما بجای
 نیکی بدی در زمانه نبوده الا ازین شخص اطمینان نذارید و از قهر چاهش
 بر نیارید یکیک را از چاه بر آورده آداب شکر به کرده شیر گفت که هرگاه
 مزاج خواهد لطیف باشد که کتاب من است قدم رنج کنید سر
 پیشکش آورده از اطاعت نخواستیم چه میمون گفت در آن
 صحرا که ما را می دارم اگر تشریف آری ما حضری حاضر سازم ما مشتری
 آموخت که هر وقت کار صعبی پیش آید این آسون بدی مراد رنزد خود
 بی بینی و از اندام من رمانی یا بی و آن مرد گفت اگر بکلمه من رونج
 بخشی نیافت معنوی نمایم و از عهده احسانت بر آیم زنار و ارلمه
 انداد قول و تسلیم را خود پیش گرفته برنت بهر شهر و دیا که رسید
 از آواز گوی بخت شمره پشید با خود اندیشید که ازین زیستن مرون

بہتر باشد اول بنزد شیر باید رفت یا بخورد یا بخوازد افتان و خیزان
 خود را بہریشد شیر رسانید شیر بچا پوسی و انگستار پوزہ برتد مش
 مالیدہ جو اہر و طلا و نقرہ آلات شاہزادہ کہ خوردہ بود از ایما و اشارہ بندہ
 گذرانید از ہما نجا بجانب صحرا سے کہ سیون بود گر نمود میو ہا سے
 درختان صحرائی را حاضر کردہ بصد منت پیشش آورد پس بجائہ
 آن مرہو ہو رفتہ شنید کہ زرگر است خوش وقت گردید کہ این طلا
 و نقرہ و جو اہر را با استصواب این دوست قدیمی و یار صمیمی بر ہم
 شکستہ چیز سے بجائہ رسالتم و چیز سے فروش سازم نظر با اتحاد آن
 ہمہ مال را بنظر زرگر رسانید زرگر از ملاحظہ اش بر خود چہیدہ گفت
 لمحہ نشین ما تھنہ برا سے تو آرم کہ یادگار زمانہ ما پایدار باشد بہتر
 تمام بدر بار سلطنت مدار رفتہ کیفیت جو اہر و سہرا نخب نام شاہزادہ را
 بواقفان حصول گفت شاہ را آتش غضب مشتعل گردیدہ کہ شہزادہ
 را ہمین قتل رسانید حکم با حضارش کرد کہ اورا آوردہ بر سر درار
 پایہ برونی الصور جلاہ جلاہ دست کیش دویدہ زنا درار را کشان کشان
 بدر بار رسانید چون شب بر سر دست در آمدہ قضا در پردہ بود قصاص

بهیچ کشید حکم صادر گردید که فرود در سر و برپا فاش خواهد رسید
 زنار دار را در حشت عظیمی روزه داد و هشت و بیست و در دلش
 افتاده افسون و سیده مار حاضر گردید حقیقت زرگر و دار را ظاهر
 گردانید مار بر خود چسبیده زبان دراز نمود که ما همه بالا اتفاق نگه
 ازین شخص در حذر باید بود که آفت جانت بگیرد و در پلاسه ناگهان
 می شود آخر نشیندی تا بسختی ما رسیدی حالا چاره ازین بهتر نیست
 زوجه سلطان را که شاه شیفیه و فریفته با دست میگزیم و از هیچ افسون
 افسون گران فرود نمی آیم و بر زبانش آمده اظهار می سازم که اگر فلان
 زنار دار افسون دهد چاره شود شاه ترا خواهد طلبید باید بجز این رسانید
 که قرار جان بخشی تو کند در احوال حال و ماضی را بیان بنامنا بشنود
 پس افسون بهم که من فرود آیم فی الفور آنچه اطلب کرده بجز آورد و عوفا
 عظیم از محل مرا که سلطان بر باشد و خروش و افغان بر آمد سلطان
 با حضار افسون گران نهدمان داد هزار با افسون گرفتارم
 آمده افسون نهاد میدند سو و منذ میفتاد که زوجه شاه زبان کشود
 فرمود که فلان زنار دار را بیاید بخرد و سپید افسون و سه چاره

من نخواهد گردید سلطان را جان تازه در قالب آید با حضارش
 حکم داد ز نار دوار سر خود آستانه اش سوده زبان بجز کشتاد اقرار
 جان بخشی خود گرفته قصه ماضی و حال باز گفت سلطان بجان بیعت
 قبول نمود بفرود آوردن زهر باد حکم فرمود همین که افسون دمید
 زوجه شاه هر شیار گردید نار دوار انعام با گرفته از در سلطان سلامت
 رفت و از فساد بیچاسی زرگر آتش غضب سلطانی افروخته خرمین
 حیانت بسوخت بقول اینکه که کرد کنیافت لمصنفه

چو بد کرد است بد را بد سزاده به نیکان نمره نیک کی جزا ده

حکایت

تاجر سے ہزار من آہن خریدہ بفروش نمئی رسید چون عزم مسافرت
 داشت در خانہ آشنا امانت گذاشت بعد رفتی کہ از سفر باز گردید
 آہن ہاسے خود را طلبید آشنائیش گفت کہ سوشہا ہمہ آہن را
 خوردہ یہیچ بجا نماندہ تاجر در دل خود اندیشید کہ اگر تجسس کنم
 سودی نخواہد بخشید کسادہ پیشانی ہ پاسخ آمد کہ تصدق جان مال
 ہر چہ شد شد بعد چند سے دعوت آشنا نمود کہ شادی نور چشمیست

شریک بزم نشاط باید بود و سے از آمدن معذرت خواسته پسر
 خویش فرستاد تا جر آمدن آن پسر را از منقعات شمرده ضیافتش
 کرده رخصت بازگشتن نداد پدر چون دید پسرش باز نگر و دید بدوازه
 سوداگر آمده فرزند خود را طلبید تا جر ساعتی آر سے بلی کرده گفت
 در نماز ایستادم که موران کشان کشان ویرا بردند بعد او ا سے
 فریخته هر قدر در طلبش شتافتم اثرش نیافتم آن مرد چون این سخن
 شنیده آه سرد از دل چرود و کشید با استغاثه بدر بار سلطانی دوید
 و کیفیت را بعرض و اتفاق حضور رسانید که فریادرسی بکیان نساو
 دستگیری مظلومان فرما آتش غضب سلطانی مشتعل گردید تا جر را
 طلبیده خطاب و عتاب فرمود که این چه تاویل بیجا است منذ
 کشیدن موران را و اشکات باید نمود تا جر عرض کرد که اگر امان جان
 بخشی با بزم حکایتی یاد دارم بیان نمایم ارشاد شد اگر چه استماع
 نمودن عذر بر عذر شایان نباشد لکن لازمه عدالت اینست که
 احوال هر ضعیف و تخمیت از اول تا آخر بسامعت آید تا جر که رخصت
 عرض نمودن گرفت با د ب گفت پاوشاهی را طوطی شیرین زبان

خوش بیان بود که از بس مسیلس بان داشت لمح از نظر خود دور نمی فرمود
 و بلو لی پری پیکر ماه تنظر چندان تعلق خاطر داشت که وقت
 خاطر و ایش از خاطر اقدس نیگذاشت اکثر بخشش بلی پایان
 باو می نمود و عطیات و افر عنایت می فرمود طوطی بطرز نصیحت هر بار
 بمسامع علیّه عالی می رسانید که ازین در سپاه را بدید زور بازو و
 سلطنت خواهد گردید و اگر بعلماء و فضلاء و شعرا عنایت شود موجب
 نیک نامی گردد و اگر براه خدا بصره آید مورث مغفرت و حسنات
 باشد این که رایگان لولی برد سودی بدین د دنیا و آخرت ندم
 اکثر سخنان طوطی پسند خاطر مشکل پسند و الاگر دیده در و ادویش
 بلو لی اجمال در زید لولی با خود خیال نمود که سلطان مرا میخواند و چه تصور
 در بخشش از چه باشد تفتیش کرده پی برد که طوطی خدعه بمیان آورده
 شکسته خاطر گشته در دل گره بسته تا روزیکه سلطان در عین
 سر در محتاط بود غمزه سیگان نمود سلطان بهزار تیان فریفته و گشته
 فرمود که هر چه خواهی طلب نمائ عرض نمود از تصدق و الا همه چیز با هم است
 مگر شیرین سخنی طوطی مرا خوش می آید اگر بخششی عین عنایت باشد

بادشاہ طوطی را عنایت کرده لولی فرخناک اور ایچانہ آورده
 پر دیالش برکنده براسے فرج کردنش پنجس کا بہر سوشتابان
 شد طوطی زندگی را عنایت یافتہ در درون مزبہ شافت لولی باز آید
 طوطی را ندیدہ گمان کرد ز اغی اورا برده کارشس بہ تمام رسانید
 شاد و خرم گردید چندی طوطی در ان مزبہ بسر برده فضلہ تیکہ می افتاد
 آذوقہ کردہ تا پر بر آورده روز سے قابو دیدہ بہ ہوا پرید معمول
 لولی این بود کہ ہمیشہ پرستش گزارفتہ پرستش مینمود روز سے
 بکھتی معاتب سلطان شدہ از بیم سطوت سلطانی مجبہ آمدہ سنا
 کرد کہ اگر سلطان مہربان شود فلان مبلغ نیاز خواہم آور طوطی کہ در کین
 قصاص بود بطوریکہ از معبد گاہ آواز آید بیان نمود کہ اگر فردا صبح ہو
 سر را بتراشی درومی خود سیاہ کردہ بخر سوار شومی و در ہمہ شہر
 گردیدہ باز آئی سلطان از کرد ہاسے ناکردنت در گذرد و باز
 بصحبت خود سرفرازت کند لولی را حالتی پیدا شدہ بجانہ آمدہ
 ہرچہ بدہنشینان مانعتشس کردند سود مند نیفتادہ موسے ہر
 ترا شنیدہ بخر سوار شدہ تشہیر بشہر گردیدہ بجانہ باز رسید

مگر بیچ اتر سے از الطافِ سلطانی ندید باز بہ پرستش گاہ رفت
 نالہ و شیون آغاز کردہ شب یاد و قحان از دل بر آورد طوطی آواز داد
 کہ پر طوطی بر کندی در مکافات عمل موسے سر ترا شیدہ تشہیر شہر
 گردیدی حکایتی کہ یادداشتیم عرض کردم بہین بطور قصہ من است
 اگر آہن مرا مو شہا خورہ باشند پس اورا ہم موران بردہ باشند
 سلطان از مو خورہ پرسید کہ ہزار من آہن تاجر را مو شان بہرست
 رسانیدہ گفت بلکہ حکایت امانت سوداگر را بتمامہ معروض داشتہ
 بادشاہ بختید کہ پس ترانیز موران کشیدہ لاجرم آن شخص نادوم شدہ
 بر سر انصاف آمد قرار داد اسے آہن نمودہ پس خود را طلب فرمودہ
 کہ گفتہ اند کہ تم کاشت دقت درو حاصل بہان برداشت لمصنف

اسے مرد پلینہ بردہ کہ آخر چہ می کنی | غافل ازین گشتہ خود زود بروی

حکایت

امیری خانہ سامانی داشت با خلق کریم آراستہ و بہ لطف
 عمیم پر است و لباس و ضعیج و شریف را بخو درام کردہ عالمے را
 بدام احسان آوردہ بہ تقریب شادی خواست ضیافت امیر نماید

و بجه ندامت مصاحبان و ملازمانش را اکرام فرمایند متمسک پذیر نگردد دیده امیر
 و ملازمانش بجای خانه سامان رونق بی اندازد بختش سید به بیم سوز
 هر یک بقاعده درجای خود نشسته مسرور و کامیاب گشته چون
 نوبت ضیافت بدار و غنچه فرارش خانه رسید فراشی در مجلس صد نشین
 گردید خانه سامان ششستین ادنی را برتر از اعلی نامناسب
 دیده برخیزد ایند فرارش کینه خانه سامان در دل گرفته رفت روزی
 امیر در خواب بود که فرانش بجا رسد کشتی آمده با خود تکلم می نمود
 که خداوند تعالی ما بخانه سامان آنقدر اعتماد داشته که جمیع امور
 خانه را بوسه و آگذاشته و این نمک ام از بے حمیت دست انداز
 بر محلات شده امیر از استماع این کلمات از جا برآمد از جا بے خود
 برخاسته پرسید چه سخنان گفتنی فرارش دیوانه وار بریکانه صفت
 از خود گفت در خواب بودم نمیدانم چه سخن نمودم امیر را استعجابی
 رویداد که تا در دل چیز بے نباشد بزبان سخا بد آمد از خانه سامان
 بے جهت رنجیده در پی استقامتش افتاده از آمد و رفت دربار
 ممنوع گردید خانه سامان بیچاره بیگناه تجسس کنان که در خدمت

خداوند نعمت قصوری و ناشکری کرده ام که باین بلیه گرفتار شدم آخر بخاطرش آمد که
 فراش فتنولی کرده مراد ام تقصیری آورده و براتعلق و چالپوسی زیاده از حد نمود عنایات
 بے نهایت و در باره اش فرمود و بدام احسان آورده اصل حقیقت
 که در دست مزاج و حاج امیر دریافت کرده باز پرسید که بچه تقریب مزاج تا کوش
 از من رنجانیدی و دست من از ذویل دمان عاطفتش بریدی
 گفت به سخن سهله گفت تدبیر وضع این که در دست میدانی گفت بے
 در طرفه العین خانه سامان سرمایه عمری بنجانه اشس فرستاد تا قرار
 برقع غبار که در دست از سجخل خاطر اقدس داد فراش بطرز معهود روزی
 جا رو ب کشتی خواب گاه امیر می نمود زبان بواهیات کشود که عجیب تالیست
 خداوند نعمت مادر جلارفته گذر میخورد امیر متحیر شده در دل خود تصور
 نمود که گاهی در جاسه ضرور گذر نخورده ام این فرانس و اسیاست
 تراش بچول و تراژا بود فوراً از خواب گاه برخاسته پرسید که چه
 گفتی گفت هیچ در خواب بودم پس امیر را اعتمادی بنجانه سامان پیشتر
 بهم رسیده ویرا طلبیده معذرت کرده بکار خود سر فراز گردانید
 لهذا اهل خدمت رومی باید که از بد بین و کینه ورا حتر از نماید و خداوند

نفت را لازم بود که بسختان ادانی بپس تحقیق در پس انتقام می یافتند
چنانچه بکینه ادنی فرارش که آزرده دل بود خانه خانه سامان را بساوداود
لمصنفه

گوش بر گفته میسروده غماز مستر | کوز بد خوئی خود خانه بر انداز بود

حکایت

زاعی در باغی آشیانه بدرختی نهاده ماری در آنجا می بود هر صیغه
که میگذاشت بیاد میداد زاع از جور مار بجان آمده هر چون
تدبیر و فغش کرده سودمی نداد جفتش خواست بدرخت دیگر آشیان
هند زاع بجلاسه وطن را حنی شد از در ماندگی شکایت زاع نزد
طوطی برد حکایت جور مار کرد طوطی گفت مرا نقلی بیاد آمد که بوتیماری
را ساحل تالاب سپسکن شده هرباهی که آمده چشم پوشیده صید کرده
می کشاد ماریان را از جفایش خوئی در دل افتاد با هم مشاود شدند
که از دست بوتیمار برهند سلطان که شریک مشورت بود بکتار
عبور نموده از بوتیمار پرسید چرا از سستی چشم می پوشی مگر المی تو رسیده
بوتیمار که خمیرش بر از فتنه و فساد بود بغمخواری می تمام اظهار نمود که از

انقلاب زمانه بوقلمونی ماهی گیری بتهیه نموده دام بزرگی در دریا بسترد و
 همه ماهیان را بدام آورد و چرا متفکر نباشم کیست آنکه همه ماهیان گرفتار
 می شوند و دریم آذوقه دشمن تمام میکنند در شش و پنج حیرت مانم که چه
 چاره و تدبیر سازم ماهیان از اجتماع این سخنان متشوش خاطر
 گردیده تدبیر از پدخواه خود پرسیدند گفت از دست من بیچاره چه میشود
 این قدر قدرت ندارم که با همه ما بردوش گذارم مگر اینکه تالابچه
 قریب است یک یک را از دوش بمنزل مقصود میرسانم ماهیان
 آفت زده همگی بگفته بدخواه در دهن اسبل شده بقلرم شکم بو تیار
 افتادند که نوبت به سرطان رسید آنرا هم خواست بگو چه که ماهیان
 رفته اند بر نهامیده از خواب غفلت بیدار گردیده پرسیدم چرا در دهن
 بلاکت آورده گفت چون دشمن بودم دوست شدم و با تو خلط
 در آمیزش پیدا کردم سیخا بهم ترا فرو برم تا بمقام یگانگی رسم سلطان
 که جاسوس دم زوان ندیده از نیشش با کسی خود گلویش بریده سر
 دشمن پستان نیش کرده با لقی ما بر این رسانید طوطی هر گاه قصه بو تیار
 اظہار کرد زان بصره الحاح بمعرض بیان آورد که چنین عقلی نیست

که از و کار خود بر آرم چشم داشت رہنما سے دفع دشمن از لوت دارم گفت
 در خانه بادشاہی رفتہ جو اہر گرگان بہا سے برگرفتہ در جا سے مار اندازو
 باین تدبیر کارش بساز زان بگفتہ طوطی عمل کردہ لشکر باین سلطان
 بطلب جو اہر در جا سے مار شدہ جو اہر بدست آوردہ مار باین تدبیر
 اجالش در رسیدہ سرش کو بیدہ گردید پس از نیکی نیکی بر آید جزا سے شکر
 شہر باشد لمصنفہ

مال خیر آخر خیر باشد ز تدبیری سر دشمن تراشد

حکایت

فقیر مرائی بود بہر در گدا فی سمودہ مالی بدست آوردہ در روال
 خاکستر آلود سے کردہ ۶۰ تیر تر از جان میداشت و گاہ سے جدا از خود
 نمی گذاشت دزد سے در پیش افتادہ زبان بہ اردو ارادت کشاود
 کہ بچو تو پیری ندیدہ و مانند تو قطبی نشنیدہ ام ہر چند فقیر
 انکار کنو دزد اصرار و الحاحش افزود آخر التماسش قبول فرمودہ
 بہ بہانہ ارادت شب در روز ہر ہش می بود تا روز سے عرض کرد
 کہ مدتی بہست از خدمت جان تازه یافتہ ام میخو اہم الحال اپنے

در خانه دارم تو امانت کتم فقیر انکار و زید باصرارش بجایه رسید
 باراده مہمانی در خانه مریدین سا فرگردیدہ باہم از آبادانی برآمدہ بادیدہ پیا
 شدند مرید ہر قدر خواہست دست انداز شود دست نیافت کہ
 فقیر را در بین راہ احتیاج افتادہ بگوشہ دور شتافت از آن طرف
 غائب شدن پیر از نظر و ازین سو برون مرید ہمیان را بار و مال خاکستر
 آلودہ پیر از زند فقیر تا برس قدم نشسته چشم کشادہ تہا شاسے لاطال
 افتاد و دید و گو سفید صحرا سے باہم می جنگیدند خون از شخ ہر دور و انا
 گردیدہ خرگوشی آمدہ می لیسید با خود اندیشید کہ این خرگوش بہ پودہ
 ترس جان نمودہ مفت براسے جزئی آذوقہ جان می دہد چہ کند از طمع
 دیدہ سبے بصارت میشود در زمین گفت گو بود کہ صدمہ شخ گو سفندان
 بخرگوش رسیدہ مغزش پاش پاش گردیدہ فقیر تا لطم بمقتاضی کہ ہمیا پنہ
 گذارستہ بود مراجعت لمیو و تید ہیج نیست دست تقابن بر سرزدن
 گرفتہ بجایہی رفت و از تخرید ہوشی راہ خانہ خود فراموشش کردہ
 رو بہ شہری آورد چون وقت شب رسیدہ مہمان سوداگری گردیدہ سوداگر
 آمدن فقیر را از مسغلتہات شمرده بزد و چہ خود تا کید کید کرد کہ براسے

مینر بانی نظیر چیز سے از بازار خریدہ می آرم تو تا آمدن من پاسداریش
 میکن خاطرش از غفلت مشکن این بگفت و از خانہ بیرون رفت
 کہ زن حجامی آمدہ پیامی براسے زن سوداگر کہ فاحشہ بود آوردہ کہ
 مشتاقی جمالِ بیشالت را یاد کردہ دیدہ انتظار برآہ است کہ زود
 بروے و دنیا بخش چشمش شوی از استماع این خبر پے پاوسہ
 خود را بڑی پورا راستہ و پیراستہ قدم از خانہ بیرون نہادہ بسرعت
 تمام تر روان گردید کہ سوداگر و چار شدہ مویش گرفتہ کشان بخساز
 رسانید بعد از زود و کوی بسیار دستش بچوب ستونی بستہ خود کہ
 نشہ خورده بود خوابید کہ باز زن حجام پیام آستنائیش آورد
 کہ مشتاق است و بے تو زندگی بروے شاق و سے باز زن
 حجام گفت کہ ہرچہ با و ابا دول عاشق مضطر خود لمحہ سکین کم اگر تو
 در جاسے من دست خود بر بندمی زود بروم زن حجام اورا رہا نمودہ
 دست خود بچوب ستون بستہ در جایش ایستادہ بود بعد بر مہمی
 سوداگر ہشیار شدہ زبان بعتاب کشود کہ انچہ می شنیدم بچشم خود دیدم
 حال ہم از کردہ تا کردہ نیت میگذازم بشرط ایستکہ احتیاط داری

آینده قدم از خانه بیرون نگذاری زن حجام اندیشید که اگر بیاسخ
 آیم بسزا خواهیم رسید خاموش گردیده سوداگر متغیر شده که هنوز این
 از خود نیامده بر خاسته پیش بریده باز خوابید زن سوداگر بجان
 باز آمده از زن حجام حقیقت احوال پرسید و سه بینی بریده را
 بنذر گزارانیده در دم بر آئینش داده بدست خود چوب بست -
 بجایش ایستاد بعد لجه آغاز طلوع نیر جهان تاب گردیده صبح دمید
 زن سوداگر بجز غاسے تمام خردشید که یا الهی داننده و بیننده
 اگر خطاے از من صادر نگردیده شوهرم بینی مرا بریده زد و بشود که
 بیگناهی من ظاهر گردد شوهر همین که بر خاسته بینی بر ویش
 دیده منتقل گردید همین بر قدمش مالیده معذرت نموده زبان بعبق
 تقصیر خود کشید زن حجام باینی بریده در گفتگرافتا که جواب
 شوهر خود چه خواهد داد در آن اثنا شوهرش از خواب بیدار گردیده استر
 طلبیده آن زن استر پیشمش برانید حجام متغیر شده استر را
 به نزدش افکنده آن زن بهانه جوسے خردشید که ناهق بهنم
 برید هر چند حجام خواست از معذرت دم در کشد نکشید گریان خود را

در دربار سلطانی رسائید زبان بشکوه و شوهر کشاد سلطان با حضار حجام
 فرمان داد ملازمان دیدید حجام را کشان کشان بر اسب قصاص
 کشید فقیر از دور دیده نتوان بر کشید که لقمه تامل کنی در سلطان
 سوالی دارم دوران بنزد شاه رفته احوال ششبین بگفت استعجاب
 نموده حکم بقصاص هر روزن فرموده پاداش عملها سے خود رسانید
 مصنف

آنگه از کرمال را اندوخت	در دربار رسید جانش سوخت
چون زنان بهر خود بدی کردند	دست بر دست فخره اش بردند

حکایت

سپیشی در بستر فقیر سے بود بغیرت بسر اوقات مینمود سرخلی
 در آنجا خواست جاگیرد سپیش مانع آمده زبان بجواب کشود که من
 بجای سے خود هرگز جا به تو نخواهم داد سرخک عجز و الحاح نمود که من در
 سایه تو خواهم آسود گفت کار خرد مند نبود در حستانه خود غیر می را اول
 دیدم که از جان دست بردار شود سرخک بتلقین زیاده از زیاد پیشتر
 آمد تا در دل سے شوق مصاحبش افتاده قبول کرد که آنچه

مقدر است خواهد شد سر خاک را تا به بستر جاسک داد از بس گرسنه
 بود که بازوهای فقیر را بیشتر نیش کشاد فقیر بجهت جوک گزنده
 برآمد که سر خاک بجای لاک از بستر بدر شد و سپس که غافل بود گرفتار
 گردید از پشت ناخن انتقام پیاداش رسید آنکه در فریب و مکر می
 آید جان خود را نذر وکس نماید لمصنعه

هر که در دام دیگر افتاد | رایگان جان خویشتن برآورد

حکایت

گرگی در صحرای گرسنه شد تجسس طعمه از غفلت بشهر آمد سگان
 در پیشش افتاده سر در تقایش نهادند گرگ صحرائی حواس باخته
 هر شو میدوید تا در خم صباغی افتاده رنگین گردید از خم بیرون رفته راه
 صحرا پیش گرفت جانوران صحرائی از هیتش ترسیده همگی از
 پیشش گریزان گردیدند گرگ زبان کشوده استمالست جانوران نمود
 که از من مسته سید و اطاعت من قبول کنید و خوش امان جان
 یافته بخدمت شتافتند گرگ در زمره جانوران گرگانی که فرهم
 آورده بودند بر اندازانید شش رنگ پیش اینها که هم قوم اند از دم در پرده

نخواهد ماند پس در میان شیر و پلنگ و یوز و دیگر درندگان تنها
 گردید روزی گرگان از دور خروشیدند و او را نیز حال سبب اصلی
 بران داشت که خروشید جانوران درنده بهنگی تا دم که عجب کار
 کردیم سر باطاعت گرگی در آوردیم شیر که او را بے زور دیدیم
 بر سرش زده مغزش پاش پاش گردید هر که با ما نیت زور بازو سے
 خود شکسته تنها ماند از دست زور آوران بجان آید لمصطفی

زور بازو هر که دارد دست است | و پانڈیکس از زالی کم است

حکایت

تاجر سے ہمیشہ مسافر بود چندین قطار شتر حمل و قتل بارش
 مینمود روزی در بین راه شتری داماند تاجر چاره اش ندیده
 طبع از او برید بارش سر بار دیگر شتران کڑه بجانب منزل بران
 شیر در آن نواحی شتر را دید از هیتشس که هرگز ندیده بود
 مستعجب گردید از پلنگ و گرگ و زاغ که رفقا بودند نامش پرسید
 زاغ گفت من میدانم و اکثر در شهر جوهان شتر نشسته بر می افشان
 ش این و شتر همین شیر گفت او را در خیل ایشان شامل کنی

زاغ بر سر شتر پریدد بمساعش رسانید که سلطان با اراده
 دارد تزار سر رشته زرقا گزارد شتر زبان بعد کشا که نصیحت
 بزرگان خود مرا آمده بیاد که گفته اند اعتماد بچار چیز شاید یکے جانوری
 که با چنگال باشد دوم مردے که سلاح دارد سیم همراهی زنان چارم
 مصاحبت سلطان زاغ التماس شتر بشیر رسانید شیر گفت
 همراهی زن که مستعد باقی از سه چیز دیگر امان دائم اورا خاطر صبح
 گردانید شتر امان یافته سجدت شیر شتافت چند روز بهین
 پنج اوقات بسری می نمود که روز کے شیر را با نیل مجادله بود بعد
 از حملہ باے بسیار فیل از پا در آمد و شیر مجروح شد زرقا بزور
 بازو سے سے آفرین ها کردند و پس و اما بنده مشاہرا خوردند شیر
 که از صدمه دندان فیل طاقت شکار کردن نداشت از قار چند روز
 گرسنه گذاشت همراه بیان شیر از گرسنگی بے طاقت بودند
 به نزد سے آمده استفسار خیرت احوالش نمودند که مانمک و مملوکه
 خوان احسانیم چه شو و طعمی بهر سدا نازنده ما یم شیر گفت چندان تا تو انمک صید کردن
 نتوانم وقت یاری ایران و هنگام دوستی دوستان است

هر قدر رفقاییش بچار جائب شناختند هیچ صیدی نیافتند
 از آن که شکار سے ہمدست نموندند زبان بمحضرت کشودند کہ از
 سطوت سلطان آثار جاندار مگر ہمین شتر در اطراف بیابان نسبت
 شیر لعقب از جابے برجیت کہ شرط امان این نباشد کہ ہر کہ در
 پناہ آید با وی ہمین سلوک باید ز ققامایوس شدہ فراموش
 آمدہ ہر ہم مشورت نمودند کہ تدبیر چیست دسواسے شتر طعمہ کہ دست
 ودان باشد نسبت زراغ گفت قصہ برادر بزرگ خود یاد دارم
 کہ ملازم سلطان بود و دامانڈہ اور اصراف مینو و تفصیلش اینکہ
 شجاری بصحر در آمد سلطان با و دو چارش شد شجاری رسید کہ عمر
 پاپان رسیدن و کباب بمصالحی کہ ہمراہ داشت او بروکے
 شیر از دور گذاشت شیر آمدن و کباب را بخورد و بسیار
 توصیف ذائقہ اش کرد کہ بالو آستی نمودم و جان بخشنی تو فرمودم
 بشرط اینکہ ہر روز این آذوقہ آوردہ باشی گفت بدیدہ منت از انجا
 ربانی یافتہ بخانہ شناخت و چون مرد سادہ لوح بود ہموارہ بہانہ
 پنج ضیافت شیر می نمود شیر دست از شکار برداشتہ شیر کا صبا

کردن گذاشت رفقایش دوسه روزی سببه آذوقه لبس برده آخر
 تجسس کرده به نزد شیر آمده زبان به ثنا کشوده استفسار نمود
 که مدتی است از تصدق فرقی مبارک چیزه آذوقه رسید شیر
 گفت از غیب چیزه میرسد باز تجسس بر اے چه و این همه
 و در بر اے که گفتند ما که نمک پرورده خوان احسان سلطانیم از آن
 طعمه که صرف شاه می شود و اشش باسد شیر رفقاهمراه گرفته بجای
 که بنجار کباب و نان می آورد رفت بخارتا شیر را بار رفقایش دید
 در دل اندیشید که الحال وقت در رسید ترسان ترسان کباب و
 نان به نزد شیر گذائید برادرم زبان بطعن کشود و شیر را منزش
 بانمود که سلطان کجا بدست دیگران نگرد و اندوخته غیره خورد شیر
 را حال دیگرگون گردید پنجه بر سرش زد که مغزش از هضم پاشید
 از این تدبیر در روزی همه داشتند و آذوقه بدست آمد پس با بدچین
 تدبیر کرد و مزاج سلطان را بر سر خوردن شتر آورد گفتند برادر بزرگ
 توان تدبیر نمود ترا هم در پے این تدبیر باید بود گفت کار من ننگرید و
 تدبیرم به همینید در خدمت شیر التماس نمود اگر شتر بجان بخاری

راضی خواهد بود چه جاسکے اندیشہ و کہ ام بد عہدی و بد قولی است شیر
 گفت اگر شتر خود این عرض بکنند مضائقہ نبود زان رخ بارفت
 تمہید کردہ رو بخدمت شیر آورد و زبان بہ ثنا کشادہ کہ مدتی از تصدق
 فریق مبارک بسر بردہ ایم الحال کہ حالت سلطان را چنین مشاہدہ
 میکنم دل میخواہد خورد را شتر گردانیم پلنگ گفت گوشت تو مردار
 بود خداوند نعمت را نشنود اگر ہم بکار آید ازین قلسیل چه بر آید
 جان خود را شتر میکنم گرگ گفت گوشت تو غلیظ و بد بوست
 سلطان را روانیت و جود من از بر اسے چیت من جان شتر
 کنم و تصدق آقا سے خود شوم زان رخ و پلنگ گفتند گوشت تو ہم
 طعمی ندارد سلطان را غذا سے خوشگوار باید است شتر دید کہ نوبت
 یاران بسر رسید با خود قرار داد من ہم ازین تمہید رہائی یابم چون ملازم
 شدہ ام لازم افتاد فی الفور آن جہل رسیدہ گردان کشیدہ
 بعرض رسانید کہ میخواہم جان خود شتر سازم زان رخ گفت
 آفرین چه قدر صادق الاعمقادی کہ جان را در قدم آقا سے خود دادی
 رو بہ شیر نمود کہ الحال چه باقی مانده دیگر بد عہدی نخواہد بود شیر

اشاره به پلنگ کرده کارش با تمام رسانید و روزی سه غذا سے
سلطان بیمارانش گردید۔ لمصنف

گرچه سلطان نیک خواب شد از رفیقان بگذرد باید

حکایت

یومے بہ واسعے خدمت سیمرخ بیتاب اواز صحبتش در اجتناب
بوم گفت میخواہم از خدمتت استفادہ حاصل کنم و بہرہ مند شوم
و فیضے برم چون بزرگان کوچکا ترا ہوازند و شاہان رعایا را پرورش
سازند سیمرخ را بحالش رحم آمدہ التماس قبول شد چندے بخدمت
بہرہ مند بود تا رخصت خانہ گرفتہ التماس نمود کہ در خدمت سراسر
سعادت تو اند بسیار دیدم و بمراد خود رسیدم از ہم جلیسی تو نام آور
گردیدم میخواہم وقت فرصت گاہے از راہ کرم بخشانہ احقر قدم
رنجہ فرمائی کہ آبرو و عزتم بیفزائی سیمرخ قبول کردہ نوید آمدن
خود و اد اتفاقاً بعد مدتادی ایام سیمرخ را اتفاق سیرافتاد بجا
کہ بوم نشان خانہ خود داده بود قدم رنجہ نمود بوم از مقدمش
سرافتخار با وج سودہ مکلفیت ضیافت دوسہ روز نمود کار و امی وقت

شب زیر درختی که آشیانه بوم بود بار فرود آوردند و صبح تهییه ساختند
 کردند بوم از بد خصالی آوازهای برآورد و اهل کاروان آواز شوق من
 را اشگون بد شمرده آن روز را مقام نمودند و برآورد دست
 آوردن طعمه بهر میزبانی سمرغ از آشیان پریشان و سمرغ بهانجا
 بماند چون تخم بهم نرسید از غفلت باز آمدن در خانه نکابل و زید
 صبح که اهل کاروان آن شب اروان بودند خیال نمودند و پرواز زمین
 درخت آواز شوم بوم آمد مبادا باز گوش زد گرد و تیری بچاکر کمان
 نهاده بربالا درخت انداخته سینه سمرغ را بدست ساختن
 سمرغ در جلیس سفله گردیده کارش با تمام رسید لمصنعه

صحبت سفله خود سردار دارد روزی از طور بد بسیار دارد

حکایت

سمرغ چند بساطل دریاچه بودند از تابش آفتاب متوزاراده
 سایه سرد نمودند سلطان گفت هر کجا روید مرا نیز همراه برید تا
 محروم از خدمت دوستان قدیم نشاتم که بوسم تابستان درین گیتان
 نتوان زیست گفتند ما بهر هومی پریم ترا چگونگی بریم گفت حکمتی

عرض مینمایم که همراه بیایم هر دو سر چوبی را بمنقار بگیرد من وسطش
 را بدان می گیرم پرواز کنید و همراه خود بمنزل رسانید گفتند بش طایر
 گوش بسخن کس ندی و تکلم کنی همچنان کرده چوب را بمنقار برداشت
 و در هوا پریدند تا به شهری رسیدند مردمان شهر هر سو بتاشا زبان بفرستید
 کشاوند تعجب کنان سرطان و چوب و پرندگان را نشان بیکدیگر
 می دادند سرطان پذیرا میوش کرده از کیفیت خوفاً شهریان پرسید
 فی الفور از سر و از گون بر زمین افتاده ریزه ریزه گردید لمصنعه

گوش بر بند هر آتس نهید حاصل زندگی از دست دهد

حکایت

سه ماهی بزرگ در دریا چه بودند فصل تابستان رسید
 و آب دریا چه رو کمی آورد گفتند باید پیش از وقت فکر
 کرد ماهی وسطی گفت آنچه شدنی است میشود اکنون تدبیر چه ضرور
 بود ماهی سیمین گفت الحال که آب تمام نگر دیده آینه را که دیده ماهی
 بزرگ جواب داد که این سبب پروای شرعاً عقل نیست بقول
 شخصی مصرع مرد آخرین مبارک بنده ایست -

باقی مختارید خواه سپید در تدبیرش بکوشید و خواه سپید غفلت ورزید
 من از راه پیشش بیتی راهی میشوم و بدریاس بزرگی میروم از جایکه
 آب جاری بود شنا نموده بچاه عمیقی رسیده امین گردیده هرگاه گرمی
 تابستان بدرجه انتها رسید و آب دریاچه خشک گردیده ماهی
 گیر می روید دریاچه آورده اول ماهی دومی را هم دست کرده ماهی دید که
 وقت در رسید اگر چه تدبیر ماهی بزرگ بروقت بود از دست دادم
 و گوش به پندش نهادم حال هم از تدبیر دست نشویم و راه سعی بوم
 جس دم نموده خود را مرده انگاشت ماهی گیر ویرا مردار پنداشته
 از دست بساحل نهاده در تجسس ماهی دیگر افتاد ماهی وقت را
 غنیمت شمرده افتان و خیزان جان سلامت برو خود را در چاه
 انداخت ماهی سوم که بے عقل محض بود قدر وقت را شناخت
 اجلس در رسیده پام بلا گرفتار گردید بمصنّف -

وقت از دست رفته باز آید

عقلی این چنین نمی شاید

حکایت

پادشاه را روزی بزرگ بود بار مهمام امور ریاست بقبضه

اقتدارش گذاشته که با غیاب بر سر شورش آمده سر فساد برداشتمند
 بر اسس سر کوبی آنها با فوج عظیم مامور گردید بمرعت تمام عثمان
 عزیمت بجانب ایشان منعطف گردانید در آن اثنا فقیر مزبور در وقت
 فتنه انگیزی قدم در شهر نهاد و اشتها را کرامت خود داد که یکس را
 فرزند می شود و دیگرے را دولت بدست می آید روز بروز شهرتش
 می افزود تا بسامع علیه سلطان رسیده و پرا طالب نموده استفسار
 حقیقت احوالش فرمود که که آمدی و از کجائی گفت از غیب
 سلطان را پستد افتاد در زمره مصاحبان دخل داد و تنی پرسید که از
 کجاست خود چیزی ظاهر کنی گفت لی مع الله وقت اظهار کرامت
 بوقت خاص گذاشته شاه را اشتاق میداشت که روزی چشمه
 خود بگردانیده گفت مرا حالتی دست داد بنعمت خانه برید که روح
 از قالب بدر می شود و به پیشت برین میرود تا از بهشت مراجعت
 کنم و در اندرون حجره آواز ندیم کسی بسر وقت من نیاید و در حجره تکشاید
 سلطان که از معتقدان بود همچنان نمود لجه کی پاس آواز داده در را
 کشاد و فقیر برآمد و سلطان مستفسر احوالش شد گفت بی رحمت

بالاروان گردیدم و شناسے داد و دہشش تو بسیار شنیدم سلطان
 خوش شدہ فقیر را پاپی علی رسانید نوبت بجاسے رسید کہ از
 مصاحبہ فقیر دیگرے باریاب مگرے سنگر دید تا بسختان دیگر
 چه رسد و انتظام سلطنت کہ وہ سبے خبری سلطان از حد گذشت
 و کاروبار مملکت مشغول گشت ارکان تنگ آمدند و اعیان بیدل
 شدند در این ضمن وزیر با تدبیر مظفر و مسطور در رسیدہ اوضاع
 را اگرگون دیدہ بچکس نتوانست آمدن اورا بعرض سلطان رسانید
 وزیر عطار و دوسیر با خود اندیشید کہ الحال جاسے خود نماند کسی عرض
 احوال بسطان نخواہد رسانید یا فقیر از در چالپوسی در آمد و باستصوابش
 باریاب شد روزے سلطان از تصور تہور و شجاعتی کہ از دست وزیر
 بظہور رسیدہ سباهی گردیدہ بدرویش گفت از کرامات خویش ہم بہرہ مند
 گردان گفت سوہ اسے نذارم کہ دست بدست وہم گرفتنی کہ قسمت
 سے پاورسی دہر و وقت در رسد روزے وزیر ہم حلپیس بود فقیر
 اشارہ نمود کہ حال کرامت من ببیند مرا در حجرہ برید و در اس مفضل
 کنید نورانی می شرم و روحم از قالب برآندہ بہ عالم بالاسیر و مہیک

ساعت سیر ملکوت می نمایم و باز درین عالم می آیم و زیر با خود گفت
 زبانه خوش قسمتی من که فقیر بر این اراده آمده مگر نصیبه ام یاد شده
 اورا در حجره برده در را مقفل کرده بعرض سلطان رسانید که فقیر عجب
 باکرامت است روحش منزه و جسمش بلید اگر حجره را آتش دهیم
 جسم بلید رفته روح منور میماند و فیض مصاحبت روح منور مانع جسم
 می باشد سلطان را پس اتفاقاً ده حکم با آتش زدن حجره داد چون
 سلطان دید روح منور نمودن کرد از وجه فتوح پرسید وزیر بعرض
 رسانید که فقیر بس شیرین کلام بود شاید اجازت مراجعت از ساکنان
 عالم بالا حاصل نمود و لمصنفه

فکر بد بین بطور آن باید تا که غفلت بچشم او آید

حکایت

کنجشکے آشیان بد رختے کہ بر کنار بحر بود نمود و بیخته چت در نهاد کہ
 ہوارا انقلابی رود او با جفت خود گفت کہ موسم بارش شد و دریا
 بطخیانی آمد سبب اطوفان شود و بیضہارا آب برد کنجشک نزدیک جواب
 آمد کہ ترا سودا شده کجا دریا و کجا درخت مقدور دریا چہیست کہ

بیضتا برو اگر آن چنان کند بسزای خود رسد آبش خشک شود
 کنخشک ماده گفت مرا بگفته تو اعتماد یعنی آید و خردمندانشاید
 که هرگاه طاقت نذار و باز شیوه لاف زنی نگذار و دوسه گفت
 تا حال قدر من ندانستی و معرفت تو انانیم نتوانستی اگر دریا بر سر
 بے اعتمادی آید و این بے ادبی نماید همه آب از منقار خود بر
 می دادم بلکه قطره نگذارم کنخشک ماده گفت لاچار از غرور تو بیضیا
 را عدم انکاشتم و این کار به نیروی تو گذاشتم قصار آب دریا
 طغیان نموده بیضها را مع درخت در رود کنخشک ماده از نیافتن بیضه
 و درخت زبان بطین کشاده کنخشک تر را سر ز شهابه او دوسه
 در غضب شده بر لب دریا آمد و از منقار به پیوند آب مشغول گردیده
 هیچ تاثیر نداشتید کنخشک ماده برویش خستید فریاد و فغان
 بر آورد و همه هم قوم خود را جمع کرده پرسید که تدبیر این چه باشد تا
 تسکین دل سوخته گردد و این دود از دلم بدر رود همه بالاتفاق
 گفتند که این سهل بود هر یک سنگ ریزه بمنقار گرفته در دریا اندازیم
 تا خشک شود و چنان کردند آب بے پروسه کار نیار و ندیدند تا توانی

که با تو اتا سیتیز و بمثل کنج شک ماند که پیش دریا آبرو سے خود پرزد۔

لمصنفه

بہر ضعیفی کہ با تو می چسبد آب دانستہ زہر را نوشد

حکایت

در رہگذار دو شخص باہم دو چار شدند و از نام یکدیگر استفسار کردند
 یکے گفت نیک سیرت و دیگر بد خصلت خصلت نیک سیرت فرمودیم و تو ہم
 با تو رسم دوستی بورزم و سے زبان کشود کہ ہر گاہ تو نام چنین
 داری پس افعالت چگونه خواهد بود بد خصلت گفت ایمن باش
 و حذر منما و در وقت امتحان فرمانیک سیرت گفت من از نیک سیرتی
 خود در نیکدزم تو ہر چه خواهی باش با تو دوستی میکنم ہر دو برابرہ و از راہ
 مسافرت پیش گرفته رفتند نیک سیرت در کناری براسے طہارت
 شد منفاکی دیدہ ظرفی پر از گل مہر بنظرش آمد غنیمت شمرده بر آورد و بہ بد
 آگاہی داد کہ امد تعالی در دولت برو سے کاشاد اگر چه بہرہ نذاری
 اتا از راہ رفاقت باید حصہ برابر برداری و سے گفت از دولت
 تو ہر خوردار و از مہربانی تو شکر گزارم پس دینہ را برگرفته پیشتر

رفتند چون به نزد یک وطن خود رسیدند با هم مشاوره کردند که
 مناسب وقت اینست بقدر مایحتاج بر داریم و زیادتیش در برود
 پنهان بگذاریم عندالاحتیاج بر آورده بمصرف آریم نیک سیرت
 قبول کرده هر یک قدری برداشته مابقی در زیر خاک انباشت
 گذاشته در شهر آمده بخانههای خود شدند فی الفور بدخصلت
 معاودت کرده بر سر وفیته رفته بر آورده بسکن خود برد بعد چندی با
 نیک سیرت گفت الحال آنچه حصه برده بودیم تمام گشته بر سر وفیته
 نیردیم گفت چرا هر دو بالاتفاق رفته تا انتخاب هر قدر زمین را کند و کوچک
 کردند بے بدفیته نیردند بدخصلت ابرو گره ساخته بخشونت پرده
 بانیک سیرت گفت این کار تو است مرا خیر نکردی و بے اطلاع
 من وفیته کنده بخانه خود بردی که همین شایان دوستی است
 و گفت از طرف من هیچ قصور نیست بدخصلت نیک سیرت را
 کشان کشان بدر بار سلطان پر دستغابی گردید که داد خواهی من بگناه
 کنی سلطان استفسار احوال از هر یک نموده متخیر بوده بقرصه انفضال
 فرمود بدخصلت عرض کرد که این دروغ گو است قسم خواهد خورد بهتر گشت

کہ فردا مستعدی از سر کار همراه آمده تا بجایے دغینہ رویم و ہر دو مناجات
 کینم آواز عیب بتاسید ہر کہ آید زرا از دیگرے مطالبہ نماید سلطان
 را پس مذاق دادہ حکم داد کہ فردا بجایے دغینہ روند و ہمین طور گفتند
 بدخصلت بجاہ آمدہ بہ پدر ملطی شد کہ فردا در جوت فلان درخت
 بجوت رو از نظر با پہنان شو چون آواز مناجات بشنوی بصبر
 من آواز دہی کہ بدخصلت درست میگوید و راہ صدق می پوید پدرش
 گفت بارہا بتوضیحت نمودم کہ ازین افعال خبیثہ باز آئی
 گوش بر سخنان من نہاودہ میخو اہی کہ دروغ رار است نمائی
 ہر شخص را باید کہ شیوہ راستی پیشہ نماید نہ بالعکس مصلحت
 این نہا شد کہ ظاہر اسود دنیا سے خود دانستہ زبان آخرت
 نماید ہمیش بو تیار کہ بہ مصلحت دیدید نہاد خانہ خود بہا و او پسر چگونہ
 بود این کیفیت گفت بو تیار می از اذیت مار سے تنگ دل گشتہ
 در ساحل دریائے ہوم و مغموم نشستہ سلطان بسخنان چرب
 و شیرین استفسار احوالش کرد بو تیارہ و او یلا کستان غم نہفتہ
 خود بعرصہ ظہور آوردہ سلطان دید کہ حالتش در مانہ ازو سے

چاره جو گردید مصلحتی که ظاهر اخیر خواهی او باشد باید داد که پسندش
 افتد و از دست خود قاتل خود شده کارش با تمام رسد گفت اینقدر
 معنوم میشود و سه ماهی گرفته پاره پاره نموده از خانه نازا خانه را سوانداخته
 بر در اسو بطح ماهی آید و کارها را تمام نماید بو تیمار شادان و شادان
 رو بخت آورد و ماهیان را پاره پاره کرده در راه را سوانداخته
 را سوبطح ماهی تا بخت مار رسیده کارش با تمام رسانید چون
 چاشنی خور شده بود روز دوم را سوبارده خوردن ماهی را چنانکه
 مار پیچید و در عرض راه بخت بو تیمار رسیده و س که از فک کرده دشمن
 آسوده در خواب غفلت بود گلوش بریده کارش با تمام رسانید
 به خصلت از نضال بخ پدر در غضب شد و گفت اگر تو سخن
 مرا نشنوی بی تو خواهم زد و س گفت خصلت تو بیش میون است
 پس سید که چگونه بوده گفت میونی چند در صحرای شدت سر مالزده
 نموده خواستند آتشی بست آورده روشن کنند جستجو کرده چند گرم شب
 تابان گمان آتش نموده در زیر پشمافخار خشک نهاده و پس پشاره
 دویده احساس گرمی میکردند طائر س که بر سر آنها پریده از نصیحت

و پند گفت این آتش نیست که خوشحالی می کنی در میمون از سخن راست
 بچیده بر سرشش دویده بال و پرش برکنده پاره پاره کردند چنانچه
 من نصیحت میکنم از راه دوستی و تو اذیت میرسانی از فرط دشمنی
 مصرع تن بتقدیر هر چه باد اباد -

بموجب گفته بدخصالت رفته در چو شب درخت پنهان گشت
 صبح که براس مناجات با همه سرکار آمدند مدعی و مدعی علیه مناجات
 کردند هم آواز که از غیب آمد که بدخصالت راست میگویی سلطان
 بنیک سیرت گفت تو قابل مصادره گفت براس مصادره چیز
 ندارم مگر راست میگویم دغینه را از آنجای بر آورده در زیر درخت
 پنهان کردم سلطان حکم داد که این را در زیر درخت بریده دغینه را بر آید
 چون نوبت بگدن درخت رسید بجای دغینه شیطانی از جوت
 درخت ظاهر گردید از چار طرف نگارش کردند گفت من شیطان
 نیستم پدر بدخصالت که مرا تقییم شیطنت نموده سلطان بقصاص
 بدخصالت حکم فرمود بنیک سیرت راست بود منصف

بنیک را عاقبت همان نیک است	پد بیاند آنکه خوشه پد دارد
----------------------------	----------------------------

حکایت

دو شخص با هم دوست بودند بسبب قلمت معاش هتیه سفر نمودند
 در صحرای سلسله و در وقت سر بناده دیدند از یادوری طالع لعل در راه
 افتاده است برگرفته با هم گفتند که این لعلها سه سه بهار اگر
 علامتیه خواهم داشت قطع الطریق با نخواستند گذاشت مصالحت
 آنت از راه حلقوم فرورییم و در صند و قچ پر شکم پنهان کنیم شخصی
 اجنبی از دور دیده شریک ایشان گردید که من درین صحرای یکم
 بر فاقست شامی منازل می کنم ملحق بایشان گردیده رفته رفته بجای
 هم رسیدند که قطع الطریق بر سر ایشان ریخته هر چند کینج و گاو
 کرده به چیز سه جز پوشاکی نچیده گذاشتند که طائر سه آواز بنگینان
 داد که غنیمت دارند ز بهار نگذارید وزوان که از زبان مرغان
 آگاه بودند باز هر سرد را دستگیر نمودند و باید و گیر تجسس کرده چیز
 بر نیارده خواستند را کنند که طائر سه بانگ زو وزوان را احاطه
 شد شاید در شکم ایشان چیزی پنهان بود باید از خنجر دریده تا آشکار
 بشود پس خنجر کین کشید هر سه هر سه دیدند مرد اجنبی با خود گفت

من میخواستم شکم هر دو را چاک کرده این تمتع بر من الالبالعکس شده که
 بهمراهی ایشان شکم من بهم چاک میشود پس افضل تر این بود که هر دو را
 ازین بلا بگردانم و احسانی بجوایسته و نامعلوم کرده آنها را برانم بدزدان
 گفت این هر دو عهده بر من اند یعنی خواهم رو بروی من کشته شوند
 شما را که گمان آمد در شکم بایان چیزه باشد اول ازین بچاره امتحان کنید
 و مطالب خود بر آید و زردان که بلیه هم محض بود شکم و سه را
 چاک نمودند چیزه نیافته برگشته طایر رفت و لعن کرده بر او خودت افتاد
 آن هر دو نیز زندگی را منتهی دانست به سرعت سر لیه راه خود پیش گرفته
 رفته و اردشهری شدند بجان ساهو کار نادانی که دوست صمیم و آشنا
 قدیم ایشان بود فرود آمدند و متلع بهانی خود را از جلاب بر آورده گفتند
 او کردند که تو دوست حقیقی و شفیع حقیقی ما می خواهی بذر بیه خود مال
 ما فروشش نمائی ساهو کار نادان هم تصور نمود که این لعل بلیه بهار بود
 جز سلطان خریداری نخواهد بود پیش سلطان برده بجای خط اش آورده
 سلطان دید که این لعل جز از سر کار پادشاهان بهم نخواهد رسید میباید
 دزدان به دست کرده درین دیار آورده باشند از ساهو پرسید

این مال کدام تاجر است و از کجا آمده و سے ہر اسان شدہ گفت
 دو شخص را بگنجد بمن دادہ کہ فروختہ نزد بیادونی القور ہر دورا طلبیدہ رو سے
 شازادیدہ گمانے کہ کردہ بود بہ یقین آورد حکم بقتیدیشان فرمود
 دشمن دانا جان دادہ از ہزار ہا کردہ و دست نادان بقتید آورد لمصنف
 صحبت نیک چغیر است در آب

نیچو ہیزم کہ ہمہ نار شود

حکایت

طوطی را دو بچہ بود یکے در دام دزدان آمد و دیگرے ہمدم
 فقیری شد اتفاقاً سلطان بسیر شوکار سوار گشتہ سر بصر بہادہ از
 طازمان دور افتاد بجاسے دزدان رسید کہ بچہ طوطی غوغا نمود
 بگمیری بگمیری سلطان ہمید جاسے دزدان ست چاک براسپڑہ
 دوایتند و از آنجا خود را بمنزل فقیر رسانید بچہ طوطی دید از دور آہ از میند
 کہ خدا خاد است آباد کند ما حضرتان و آب بخور سلطان را استجاب
 رو نمودہ از بچہ طوطی استفسار فرمود کہ این چه معاملہ خواہد بود ہم قوم
 تو آن سلوک کرد و تو این سلوک گفت ما ہر دو از یک پدریم الا
 از اثر صحبت است کہ صندیکہ گیریم لمصنف -

قول بزرگانست که خود گفته اند

عجبت همچنس اثر می کند

حکایت

فیلست بدرختی پوسته شاخهایش در هم شکست آشیانه
 کبخی شکلی معیه پچایش پامال گردید کبخی شک ریخته در پی انتقام افتاده
 زبان باستغاثه پیش جانوران کشاد گفتند فیل قومی وزور آور و ما ضعیفیم
 چگونه انتقام کشیم بعضی گفتند همت نگذارید و کار با دستگی بر آید
 ز زبور غسل گفت اگر چه من از همه ضعیف ترم تدبیر سے میکنم چشم فیل
 را می گزیم طائر در از منقاری بگفتار آمد که اگر ز زبور چشم فیل را گزید
 مضطرب شد من بر سرش می پریم و از صد بگفتار تخم چشمش بر میکنم
 غوک گفت هر گاه فیل تا بینا گردیده از بے آبی کام و دوانش
 خشکید من بچا ہے آواز خواهم کشید که دست بچس آب آید
 در چاه افتد و کارش با تمام رسد کبخی آنکه رسته اگر چه زوری ندارد
 چند سخ که بهم تا بید فیل را از پا در آوریم و چسبیا گفتار بگردان آوردند فیل
 دمان را بچاه افکنده پلاک کردند مصنف

اگر خواهش انتقام دارد

تدبیر بصلحت بر آرد

حکایت

صیادی دام و دانه به باد طاربان دیده چشم طبع کشاوه همه خواستند
 دانه بر چینه مدعی زیرک بانگ زد که باین دانه پُر فریب نرفیت
 نباید شد چرا که درین صحرای گاهی کاروانی روان نبود که ذله باقی ماند
 کس زراعت نمود که دانه خوشهها افتاده باشد پس خردمند
 را نشاید بطبع مثل زنا روار ترک جان نماید پرسیدند این چگونه بود گفت
 زنا رومی با رفیق مسافرت نموده بر لب تالابچه رسیدند دیدند شتر
 و روعل افتاده از دور غریب بر کشید که از کم طالعی در چنین بلا مبتلا
 شده و میدانم وقت رفتن آمده میخواهم این جواهر گرانبه که ممتولان
 ناکشته اند وخته ام نوشته آخرت کنم زنا روار فرمود که تو درنده من
 چگونه اعتماد بنمونه ام کردی گفت اکنون دم رفتن است فکر ثواب
 دارم نه عذاب بقول شیخ سعدی قدس سره مصرع

بدوز طبع دیده بوس شدند

قدم پیش نهاده رفیقش مانع شده اجازت نمیداد گوش بر سخن
 ناصح مشفق نمود زبان کشود که شیر را نمائند جاسی دم زدن چه جاسی

دیگر کسی کشتن این ندانست که خود را بکام اجل مستعمل خواهد بود قدمی
 نرفت که گل ولای تا کمرش گرفت شمشیر خشنود گردیده پنجه بر سرش
 رسانید سباده بفریب دانه این چنین فریضه شویید طائران گفتمند این منجوس
 زبان دراز یاده گو همواره مارا از چنین کلمات گرسنه میدارد و بطلب
 روزی مارا بسعی کردن نمی گزارد هکلی بجا نسیب و این خراسیده که صیاد
 در کمین بود ام را کشید بعد گرفتاری زبان بطعن یکدیگر کشادند و همه را
 سرزنشها دادند که گوش به پند بزرگان ننهادیم بدام بلا افتادیم
 طائر ناصح که حال آنها دید فریاد بر کشید که اگر چه وقت فرصت از دست
 شد اکنون هر قدر در بال و پر زور دارید به پیرید و دام از دست صیاد
 به پیرید همه پرواز کرده دام را در هوا برده ناصح که همراه دام در پرواز بود دام
 را در صحرا بجا نماند دست صمیم خود موش فرود آورده احوال اشکاف
 کرد که براس امتحان بدر تو آمدیم و بتو ملتجی شدیم که دوست بوقت
 صعوبت بکار آید و هنگام سختی مدد نماید موش که دوست صادق بود بدندان
 عقده کشائی آنها نمود گوشش به پند بزرگان باید نهاد و در امتحان دوستی
 بوقت صعوبت باید کشاد لمصنفه

گوشش بر پند بزرگان به نهید تا که از ریج صعوبت برسد

حکایت

راجه هوس دنیا از سر برداشته در دل شوق محبت الهی داشت
 خواست قیض صحبت کمالان در یاد بدوار خدمت شان استفاده
 نماید شهره بزرگی در شهری لبیب شنیده بخدمتش روان گردید که
 در بیابانی یک کهار پاکلی بمرض اسهال ناتوان افتاده جاسوسان
 به تحس کهار دیگر هوسر نهادند بزرگی را در زیر درختی منزل ساخته بر
 جسم خود گذاخته دست از دنیا شسته بمر اقبه نشسته بود دستگیر
 نموده تصور کهار کرده بزمیر پاکلی راجه آوردند بزرگ مذکور گاسه بر راه
 راست قدم نهاده بار بردوش کج و کج رفته بروی افتاد راجه بر سر
 عتاب آمد چوبی بر سرش زد فقیر آزار دوش را هیچ بخیالش نرسیده
 پاکلی بردوش می کشید و از ناتوانی هر بار کج شده بزالدومی آمد
 راجه باز بر سر عتاب شده چوب دیگر به پهلویش زد فقیر صبر کرد مگر لفظ
 بے اختیار بزبان آورد که این کتاب غیب است جز حاصل اعمال
 خود هیچ نیست این سخن در دل راجه اثر نموده با خود اندیشید که این شخص

دو مرتبه کنگ خورده زنجید مگر سخنی غریب بزبان آورد باید استفسار
 احوالش کرد از پانکی بر آمده باد و در تکلم شد که کیستی و از کدام
 قومی و منزلت کجاست و پدر و مادرش کیست گفت من هیچ قومیت
 هیچ بیج است و بیج را منزل بیج جا نبود و هر که پیدا کند زبان گوید
 پدر مادری را سز در احوال پایش افتاده سر در قدمش نهاد گفت
 از من قصور شده بے جهت تر از بنیادم معاف فرما گفت تصور
 شما نبود همه کرده ما بود از ما است که بر ما است مقصودت چیست
 و کرامی جوئی و چرا از شهر آواره راه صحرا می پوئی گفت در سخن بزرگی
 شتافتم ترا یافتم حالا کج روم و کرا جویم از دنیا سیر گردیده پادرازی
 کرده دست کشیده ام متمسک بعروة النور نطقه شده چنگ بدانت
 زده محروم مساز بر راه نمودن حقیقت بنواز که دنیا چیست و این آفت
 از کیست گفت شوق این نبود که تو دلدی میخوای باری خود بردوش
 دیگران گذاری آسوده در مکان متمکن لا مکان که بوده گفت اگر این
 قدر می یافتم در پے تو نمی شتافتم ترا ہی بنما که دل پروانه وارد در سوز
 گداز است و جان شعله سان در پرواز است گفت مطلوبت چیست

و مطلبت چیت گفت مطلوبم ذوالجلال و مطلم وصال گفت
 دوئی ثابت نمودی که زبان بشکایت از جدائی کشود می حساب دیده
 آب فراموشت گردیده و بهیزم پنداشته دست از آتش برداشته
 اگر از مر و حه با و درومی حساب همان آبت و اگر چوبی بچوبی سوت کنی
 بهیزم همان آتش است از خود می خود گذشته همه جا جلوه ادبینی
 لمصنفه

غیر حق هیچ نیست یگویم | جلوه ادست هر کس بینی

حکایت

تا شمع را با آهوسه سر رشته دوستی محکم و عمره خوش بیکدنا
 با هم شغالی غزال را فرید و دید پا خود گفت از گوشش متلذذ باید کرد
 از دور آهورا بانگ زد که مرا خواش دوستی با تو بود و گفت
 گاسه با تو براسه زفته دور هیچ با دیده ترا ندیده آشنائی با بیگانه
 که گفته مرا که با تو نسبتی نیست دوستی با من و چهش چیت
 شغال گفت و چهش این بود که در خدمت استقاوه مرا حاصل شود
 آهو گفت در هر تو مان خود برو با هم چنین خود هم محبت شو که

ترا در کیش خویش برند و آئین ملت خود آموزند من غزال و تو شغال
 صحبت من بکار تو نمی آید و مرا مصاحبت تو نشاید و من گفتم
 آئین تو خوش دارم و میخواهم کیش خویش از دست بگذارم آهوا از سخنان
 چالپوسی بر حالش متوجه شد که درین ضمن زارع آمد دید شغال
 بیازد و غزال نشسته زارع متغیر الحال گشته پرسید این نامحرم
 چرا با تو هم نشین گردیده آهوا گفت این خواهش خدمت من بسیار
 دارد و شیوه عجز و الحاح نمیگذارد این هم باشد مصداق ندارد
 زارع گفت مصاحبت نیست ما جنس را به پیش خود راه دهی بی آنکه
 کماهی از احوالش آگاه نشوی که بسیار خوش ظاهر و بد باطن در
 روزگار بهم میرسد لهذا هر تا جنس را جاسه صحبت نبود و دفعه
 غیب مقدر نشود آهوا گفت ازیت این بیچاره بر من از چیست
 اینجا جاسه اندیشه نیست زارع گفت این دوستی بعید از و انانیت
 سخنی بی آدم آمد مطابق همین پرسید که چگونه بوده باشد این
 گفت مرغی چند بر درختی آشیانه گذاشته بودند بومی ضعیف
 از قدیم در آنجا موی نموده از سخافت و بی طاقتی پر زدن نبود

مرغان بر احوالش ترحم کرده آذوقه که براس بچکان خود آورده
 حصه بوم داده میخورد مرغان که میفرقتند در پاسبانی بچکان مرغان
 بسر سیر گریه به زیر پریشان درخت وارد شد بوم بغوغ آمد که ترا می
 و چشم از منقار میکنم گریه گفت از مردی همین یابد که هر که در پناه آید
 آنرا بکشند یا براند من در خدمت گذاری مثل تو پیری خواهم
 بود و و مانده است صفت کرده استفاده خواهم نمود بگردن فریب
 بوم را بر آورد که گریه را هم صحبت خود کرد روزی چند گریه
 و تشنه بسر برد تا او را اطمینان شد بوم بچکان مرغان با اعتماد
 گریه گذاشته خود بچکان را احضار رفت دست از پاسبانی برداشت
 گریه هر روز یک چوزه مرغی میخورد و وقتی که مرغان می آمدند
 رو پنهان نمی کرد طائران دیدند که بچکان رو بکمی آورده در نیجا که غیر
 بوم نیست البته آورده خورده بگی متفق گشتند بوم بیچاره بکشتند
 همچنین نشود که این شغال با تو پران آتش در کاسه کند شغال از کلمات نصائح
 آمیز از غر برنجید از ذراع پرسید که تو کیستی مثل من جسم من
 آهونیستی رفته رفته دوستی با وی کرده و پیوسته بکشتش برده چو شد

که خود را ذمی اعستماذی شمری دلمین منطه بد میبری زانغ گفت
 من دفعه در صحبت آهوا اینقدر رفته پیدا نکرده ام بلکه بارها مرا
 آذموده و در رفاقتش زنجها برده ام باطن هر کس بیکد صحبت
 منکشف نمی شود بقول شیخ سعدی شیرازی قدس سره العزیز

میت

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

حرف ز در میزنی و میخواستی آهوار در دامم بلا گرفتار کنی آهوا گفت
 این بیچاره در پناه من آمده دامم کجا دارد که گرفتار سازد زانغ گفت
 از صحبت ناچسبتر سی آخرب سخن من برسی غرض بچاپلوسی دروش
 جاس ساخت همواره نظر بر کوشش می انداخت که بچه بدبیرت
 خود سازد و ازین اندیشه سپردان روزی تقریب نمود که در فلان
 چاکشت زار بسیار خرم پراز خوشه باسه جوار است چندی
 بسیر آنجا باید بود آهوا بفریب دوست ظاهری برآمده در آن صحرا
 شد و هر شب در آن کشت خوشه باسه جوار را متصرف می گشت
 ذراع متحیر گردید که این دزد از کجا بهم رسید دامم گبسترانیده آهوا گرفتار

گشت و شغال منتظر بر سرش بنشست که کی بزبوح شود تا پاره گوشتش
 بهره خود برود آهورا نصیحت ذراغ بیاد آورده باشغال گفت الحال
 بدام افتاده ام و کار از دست شد چون و ندانست تیر بود شاید بسعی تو
 دام بریده شود شغال گفت این وقت بسیار متبرک باشد نصیحت
 بزرگان یاد دارم که امروز از دندان خود کار سه بر نیارم مگر فردا آه
 گفت فردا که کار تمام است چه حاصل ازین سخن با ناگاه ذراغ بر
 کنان در رسید آهورا در دام بلا دید پرسید که این حالت چیست
 بگفتم این از جنسی قابل صحبت نیست از سخنان من تغافل فرمود می بس
 استخوان بر گرفتار او کردار نمودی گفت حالا چکنم سعی نما ازین بندر بکنم
 که دست بکار آید در وقت صعبت نه هنگام آسائش در راحت
 مثل کنجشک که دانه خورد و پرواز کند ذراغ گفت اکنون وقت
 فرصت از دست رفت چاره بهتر ازین نیابی که هنگام صبح دست و
 پا سے بسیار زده خود را مرده انباشته بیجان نمائی صیاد که
 آمده ترا مرده را بیند طمع از گوشت بریده دام بر چیده اگر این تفریب
 خواهی کرد جان سلامت خواهی برد آهوی چنان نمودیم که ذراغ

صبح آمده آهورا در دام دیده فرحناک شد که امروز زود بقیه را فکاهه
 قیمت و از آنجا که خورده خواهد داد نزدیک آمده دیدم رده بود برنجید
 که دام خراب نمود فی الفور دام را برچید که زانغ در بالا گفت الحال
 وقت است آهوماً بر خاسته دوید زانغ دید که آهوزنده بود قرار
 نمود در غضب شد و چو بی که در دست داشت بر شغال زد که امروز
 ردی بخش تو دیده بودم که صید را بدست خود را نمودم لمصنعه

دستی بعد امتحان شاید

نه بجز چیز خود بسیار

حکایت

صالحی از کثرت عیال بقوت شب محتاج بود هر چند دست و پا زنی
 میکرد و خلش با خرجش برابری نمی نمود خواست جابجا شود و بسافرت
 رود با زن خود گفت که مصیبت چیست قسمت بادین شهر نیست
 زن گفت حدیث بزرگان است السعی منی والای تمام من انصحبت
 و سلامت خدا همراه گام زن شده راه میبرد تا به شهری رسیدند
 شاقه در شب دو سال با نصد گل مهر و زحم کرده بخاطر آورد الحال
 فراخور احوال بهم رسید باید اهل و عیال را از دستش بر آورده از فقر و

فاقد رہا نید منزل بمنزل طے مسافت نموده در بیابانی از بیخوابی زیر
 درختی خوابیده راه زنی بر سرش رسیده مالش دزدید چشم که وا کرد
 اثر سے از گل مہر با ندید در شش و پنج افتاده کہ میتوان بدر
 بدر می محنت کرده مال بدست آورد رایگان بباد داد اگر بخانه
 میروم امیدواران کہ چشم پراہ اندنا امید گردیدہ چشم خواهند پوشید
 ہر صبح باد اباد باز قسمت آزمائی نمایم چیز سے بدست آورده بخانه
 بسیاریم از ہمان جا باز گردیدہ بشہری رسیدہ ملازمت امیری اختیار
 کردہ ہزار گل مہر گرد آورد با پرقہ مسافرتین عزم ولایت خود نمود
 روز و شب در فکر فاقدہ کشتی و اماندگان می بود لمحہ لمحہ چشم بجا فطرت
 شرطیہ کہ داشت می کشود ہمراہ بیان دیدند این را بارگرافی بود
 کہ این قدر خود داری میکنند بر سر قابو شدہ از قابوستان بقابل
 حزر جانفش بر روند و علاج را محتاج شام شب کردند بیچارہ از
 خواب غفلت بہوش آمدہ دید سر پایہ عمرش رفته دلش شکست
 بانوہ گفت آنچه فراہم آوردی محاصلش این شد کہ تلفت کردی
 حال زندگی بیچ است قدم پیشتر نشاید نہاد رفته در چاہی بایدافتاد

سعی و قسمت هر دو مجسم شده قسمت با سعی گفشت گو آمد که هر قدر
 در قوت داشتی بفصل آوردی آخر دست گرفته خود را از سبب
 گر سنگی از جان سیر کردی که بسپاس خود بچاه می داشت در جان
 شیرین تبلیغی میداد گفت کار من همین بود که از سعی چیزی به دست
 نبرد تو که رحم نداری قسمتش را قسمت خود کرده یعنی گدازی حال وقت
 تو است گفت قصور من چیست معلوم می شود در مقدر و سئوست
 بیایا ز ما بکم که چه می شود و سفش نمایم که بچاه نیفتند هر دو به پیش
 رفتند در نصیحت گفتند اسے نادان چرا تحمل نمی سازی و خود را
 بچاه می اندازی وے گفت کسی جان خود دست نمیداد بگفتی
 گفتند جلدی کن سخن ما بشنود تا جبر باورین بشهر هستند نزد ایشان
 رفته رو به هر یک خوش کنی بهمان جاده برو یا تکتی بر واری یا کمان
 مفلسی بر شانه گدازی همچنان که روز اول بر در یک سوداگر رو سے
 آورد و دید مال لکو کھا و اردو یک حبه کبھی رواندار و نانی که بچانه را
 در پیشش نهاد بود از آمیزش گس همه روز استفرغ مینمود روز
 دوم بجاده سوداگر دیگر رسیده شکو سے دید که مسافران و فقیران

و سوداگران بر درش روی می آرند و هر یک بقدر قسمت حصه میبرند
 تاجر میزبانی مهلت نموده اذنان و گوشه و نقد بقدر که بی
 نیاز شود سلوک فرمود باز سعی و قسمت مجسم شده پیشش آمده
 پرسیدند که رویه کدام ترا خوش آمد تا جبر اول که لکوک است انداخت
 چندت از بخل ترش رویه که لغت نانش با هزار هزار من شکر
 خورده نشود تا بهال دیگر چه رسد سکه بقا و کشتی و در عیبت حیات
 می نموده تمام روز بخوردن لغت نان در جان کندنی بودم تاجر دوم که از
 مال و منال با حشمت و اجلال است بکشادگی دست و چین بکی
 از جهان برداشته ایوه خلایق بر درش قصه چویم گس است
 بزرگترین رویه این مرا خوش آمد که مال لکوک است بدست میدهد
 قسمت گفت الحال طالع تو یادری نموده هر کجا خواهی برو قسمت
 تو همراه خواهد بود اما این رویه که پسند افتاده فراموش نباید
 فرموده از آنجا روان شد بجائے در بین راه فرود آمد از کنجی کنجی با
 با بادل در کرم بجائے شناخته چون دست از داد و دهش نکشید
 مافش پیدا است بجائے رسید مصلحت -

شهر عقل اینکه سعی بنماید تا بتقدیر او سپهر می آید

حکایت

نجاری رازن فاعشقه بود اکثر اوقات شوهر را فریفته بکار خود مشتغول می نمود روزی خواست بفرغنت بگذرانند محفل عشرت را خالی از محفل گردانند با شوهر خود تقریبی کرد که درین شهر مزد کم میسر شد و کسی برای کار ترا نمی برد حاکم فلان جا عمارتی تیار میکند هر که براس دست کاری می رود بالمصناعت اجرت میدهد بنجار مکار که آگاه بود از آن مکاری بظلمت گفت آرس و در باطن خواست که پرده زن بدرد و آن راز را از زاویه خفا بدر برد همیشه رفتن با تقریب کرده اراده همیشه برگرفته روی برآه آورد زن را حالت دیگرگون گردیده با سنا پیام رسانید که گس از طعام برآوردم خوان آماد محبت سراج دست دراز نیست خانه را خالی کردم آشنایش چون پروانه بگردش گریه دید با هم مختلط گشتند که شوهرش در شب تار بطوریکه کسی واقف نشود سرور و سر پوشیده خود را بخانه رسانیده در زیر پلنگ ستوازی گردید زن برای رفع حاجت بر خاسته چشمش بشوهر افتاده خود را با خست

آشنایش پرسید چه شد که رنگت پرید انگشت بر لب نهاد و چشمک
 زنان پانحنش داد که آشنائے تو بنجاک باد همچو تو زشت صورتی
 را که می پرسد از صحبت به تنگ آدم دلم نمی خواهد باز رویستیم
 فریبت نمی خورم شوهرم نیک خصلت و خوش صفت و زیاده رعنا
 و با وفاست بعد جان بهر دم دل میخواند فدایش بشوم و امروز که
 جدائے اتفاق افتاده پارچه پر پابسته در عقبش میروم اگر خدا
 نکرده آفتی در بین راه باورسد همراهمش خود را بسوختن میدهم
 که گفتند هرگز از نیک بخت باشد خود همراه شوهر خود را بسوختن دهد
 در آخرت بهشت رود مرد ابله از زیر پلنگ بر جسته تصدق و بلا گردان
 زن گشته که هرگاه این قدر مراد دست داری دم رفتن هم نهانمی گذاری
 چرا من پس رود تو لشوم و تصدق تو نگریم لمصنفه

مرد ابله در فریب زن شود و اس بر آن کوز خود غافل بود

حکایت

روستائے در ضعیفی که حسدائی نمود ز نش که تازه نهال بود
 از صحبتش اجتناب می ورزید هر چند مرد خواست بزور روز گوهر

در کنارش آورد کتاره گیر گردید و رین تلو اسرا افتاد که گوهر معصوم
 بدست آورد دست نمیداد شبی دزد در خانه کتاره دستا سے زدنش
 ترسیده دویدہ ہم آغوش شوہر شد روستائی از شادی عوغا سے
 عظیم کرد کہ اسے دزد قدم مہینت لزدیم تو مہینتی بچسانہ آورد ہرچہ
 درختانہ دارم تو اضع تو کردم بگیر و بپر دزد دید کہ این عجب شخصے است
 با دینے پیچید و اورا بقتل زسانید روستائے آواز بلند برداشت
 کہ فلان جواہر بیش قیمت و فلان اقمشہ نگران بہاست نہ باید
 گذاشت آواز عوغا سے روستائی بگوش مردمان شمنہ رسیدہ
 خود را ساندند روستائی گفت اسے پاس بانان من شکر گزار
 این دزد شلم ہرچہ خواہد بپر د پاس بانان دیدہ کہ این بقتال
 از دزد می ترسد کہ مباد اورا بکش دستگیر کردہ بچسانہ بردند بلصنّف

روستائی گرفتار ہر ابلہ است | ایک از تدبیر کار خود نمود

حکایت

ز ناز و ادبی خواہش گوشت گوسفند داشت بدریوزہ گری
 از نشانہ قدم بیرون گذاشت کہ گوسفندی از تصدق از در بدری

بہم رسانیدہ بروزش نہادہ براہ اقامت او اور با سبہا دو چار شش
 شدند و با ہم مشورت کردند کہ دست برد سے کہنیم و گو سفند بہر طور
 از چنگش بر آیم از ہم پاشیدہ ہر یکے بر اسے روان گردیدند اول
 یکے خود را بزنار دار رسانیدہ پرسید کہ این سگ مردار بردوش
 از چه میکشی وے بخشوت گفت مردار توئی گو سفند از زیادہ از
 چند قدم نیردہ شودہ دیگر بہ خورد باوے گفت گو سالد مردہ در سزبان
 زنار دار زبان بجا لبش نکشاد کہ منشی خوردہ نشہ اورا بردہ یاد میکند
 باز چند قدمی رفت شودہ سیم رسیدہ گفت کہ اسے شخص
 شیطان بر سر فروشت بود زنار دار را وحشت شد کہ البیہ شیطان
 است ہر دم بصورت دیگر شود الحال بہ صورت پلید خود چید اگر
 از ہم انداختہ دوید او با شان چہما زدہ شاد بہا کردند و گو سفند را
 بمہر تنب خود آوردند۔ لمصنفہ

مرد بد اطوار از کند ویر خود	نال ہر کس از فریبی میخورد
-----------------------------	---------------------------

حکایت

دو سلطان را با ہم نزع عشق کیے بردگی سے غالب آمد

مفلوب ازارگان مصلحت دید که دشمن قومی مشدہ تدبیر سے کشید
 اول یکے گفت چیز سے مدار نمودہ صلح باید فرمود و دیگری گفت فوج
 را آراستگی دادہ روی بکنگب دشمن باید نہا و بیوہی صلاح دانست
 کہ باستصواب سلطان دیگر بایست مقابلہ باعدا نمودہ مستعمل فرمود
 چہارمی بعرض رسانید کہ از کرد فریب زورش تمام خواہد گردید چہی
 گفت در حصن حصینی باید رفت خود داری نمودہ در سپے جمع
 آوری بود سلطان رازا سے مزور پسند افتاد حکم داد کہ تدبیر این
 شاید گفت کار سے کہ از دستم می آید می کنم و تا دسترس دارم نمیکند از
 الحال مرا مجروح بکنیدہ در اینجا تنہا بگذارید شما بقلان قلعه رفتہ محصور
 گردید کہ من کار نمود میکنم و دشمن قومی را بدست می آورم سلطان بگفتہ
 و سے عمل کردہ رو سے بقرار آوردہ خود را با شکر بہمان دژ ببادشاہ
 غالب دید کہ دشمن رو سے بفرار نہاد جا سوسان بچس فرستاد کہ
 اگر کے ماندہ باشد بہارید تا از رو سے استفسار احوال کنند
 ملازمان تنخص و بچس کردہ بہمان مزور مجروح بدست آوردہ در حضور
 حاضر نمودند شاہ تفتیش احوال سلطان بفرمود فرمود و سے بعرض

رسانید که از زبان درازی احوال من باین صورت گردید همیشه از راه
 خیرخواهی بخدمت سلطان ظالم معروض میداشتم که خیر اندیشی
 این دولت خدا داد را سربمایه سود ببرد و خود نماید و در زمره متابعان
 حضرت آید تا موجب فلاح و دستگیری او شود و ازین بهنگام
 آسان بدرود و چند کلمات ثنا و توحید بسامعش رسانیده که
 بادشاه جان بخش است اذیت جان مال نخواهد رسید و غضب
 شده مرا باین صورت گردانید سلطان گوشت چشم التفات بود
 نموده در سلک مقررین منسک فرمود بعد چند سے بعرض والا
 رسانید که ازین عنایت بے نهایت میخوامم جان بازی کرده خدمت
 نمایانی بجای آرم و بطور خوش بے جمعیتی و نقاتی امر او عدم
 استعداد مال و زرد هنگامه سپاه برای طلب نخواه ظاهر ساخت
 بادشاه را بر گفته اش اعتماد آمده و پرا بنواخت هر روز نظر بیشتر
 از پیشتر نموده رتبه اش می افزود از کان سلطنت هر یک التماس
 نموده اول یکے گفت این شخص از طرف مخالفت است مداخلت
 زیاده نباید داد که هرگز خیرخواه این دولت نخواهد بود شخصی دومی گفت

اگر دخل دادن در امور باینطور منظور بود باید اول امتحان شود سببی
 گفت این شخص از طرف مخالف است موافق شد باید شکر کنید
 این بجا آورد که واقف راز عدو بدست آمده اکثر مبالغه خطیر بر صورت
 میرسد تا اینچنین کسی براسه دست یافتن بر اعدا بدست میشود
 بادشاه گفت که این شخص بس اذیت کشیده واقعی میگویی حال اور دشمن
 تا ب مقاومت نبود باید تا خود سازی نموده بصلح همین که واقف
 کار است تعاقبش کرد و دمار او از کارش بر آورد مفتری چون دید
 که کار باینجا کشید منفی با سلطان خود پیام فرستاد که وقت جهت
 کار را از دست نباید داد الحال کار خود میکنم و شکر دشمن بجا سے
 قلب میرسانم در اندک دست و پا زنی کارش با تمام رسانید و بیک
 جانب کنگر با سے قلعه را منهدم سازید و در کین گاه جمعیت خود را با سالان
 جنگ مستعد بدارید که دشمن تصور کند اینجانب شکسته یورشش
 آورده گشته گردد سلطان متهم شده بوجوب خیر خواه خود
 عمل نموده و از آنجانب که بعضی سلطان غالب رسانید که وقتی که
 شکر بصد صحبت پادشاه ظالم بودم از اهل مشورت سماعت مینمودم

فلان قلعه مستحکم است لشکر باغ کشیده محصور باید گردید تا قابو بدست
 آید مخالف از شنجونی از هم پاشد شاید اگر قضا ایشان را باین خیال در اینجا
 کشیده از اقبال بی پهل چون واقف کارم زدود بپا داشتش خواهند
 رسید راهی مخفی پیدا نم که با حسن وجه قلعه مفتوح گردد و دشمن بدست
 آید سلطان ساده راز را که پسند افتاده رود که بجانب
 آن قلعه نهاده باشک عظیم پاسبان رسیده مفتوحی راه تمامی کرده
 از جا که که کنگر با که قلعه ریخته بود شاه را با سپاه برود تا بمکان
 که سلطان خود را با سامان جنگ در کمین گاه نشاندند بگی در قتل
 رسانید بر سلطان بر سر ستان کرده نزد شاه بر دلمه حقه -

مشو غافل بجا هر پاسه دشمن که چون صباغ غم مردم رنگی آرد

حکایت

گازی خرمی با پوست شیر پوشانید شبها در زراعت است
 مردم سردا میچیدیم قومانش مانع شده که خراز دست رفته روزی
 حاصل این تلبیس بسیار خواهد آمد بر سخنان شان گوش نهاده هیچ جواب
 نمیداد و باقین از ذیبت بحال آمدند و از دشت شیر بر خرد دست انداز

نمی شدند آنجا قاشبی خرد زراعت گاه بعبادت خویش
 نسبتی بر آورد از حالش آگاهی گماهی حاصل کرد چو بے بر فرقتش
 زد که شکافته خون بر آمد گازر متاسف کردید که اگر سخن یاران می شنیدیم
 کار خرابانچنانمی رسید - لمصنعه -

مگر هر چند کار گرفتند | لیک در راستی نخل نرسد

حکایت

کنجشکے بر درختے آشیانہ داشت بچہتی برآمدہ آشیانہ جاکے
 دیگر نہادہ کہ الفس و طرن مالونہ نگذاشت سجانہ مراجعت نمودہ
 وید طوطی در آشیانہ اش جاگزیدہ کنجشک گفت تو کیستی کہ خانہ
 خیر را خانہ نمود و انستی جواب داد کہ اگر ملک شماست قبال کہیاست
 نشنیدہ کہ کتاب دریا و بر بیابان و دریا و کوہہای عظیم الشان مال کسی
 نیست مال لایملاک را لہر کہ متصرف شود بید تصرف مالک بود گفتگوی
 ہر دو بطول آنجب مید کہ زانغے در رسید و چہ مجاولہ پر سید طوطی
 تصرف را دلیل ملکیت خود آورد و کنجشک اذ ان خود دانستہ اظہار
 غصب او کرد زانغ گفت نزاع مکنید شمنہ درین نزدیکی است

ہمراہ من بیائید تا کیفیت دعویٰ سے برسد و انصاف کند عذر کرے
 ہر دو را نزد یک گریہ آورد چون چشمشان بدشمن افتاد زبان بطعن
 زانغ کشادند کہ تو عجب منصفی کردی ما را بجاسے کہ خانہ براندازست
 آوردی زانغ گفت این گریہ ہوا ہوس دنیا را گذاشتہ در صحرای با^{صنعت}
 دست از تعدی برداشتہ گریہ از دور آواز داد کہ من دست از دنیا
 شستہ بعبادت نشستہ باین کار با کار سے ندارم درد سر یہ من
 مدہد پیش حاکم دیگر رفتہ برفع نزاع خود کنید کج شک و طوطی تصور
 نمودہ کہ واقعی متراض خواهد بود گفتند ما جاسے رفتنی نیستیم بر انصاف
 تو را منی ہستم گفت من کریم منی شوم پیشتر رفتند و ما بالشرع
 گفتند گریہ پنجہ زدہ منصف شد ملصنفہ۔

بہتر از خود سے ہر کہ خصالت خود | بیازارد بہر ساعت دلی را

حکایت دو کس را ظاہر دوستی بودیکے درپے دیگر شد سچی ہامی نمود
 کہ بہر طور اورا از پا در آرد و مالکی کہ دارد بدست آورد روز سے تقریبی
 با رفیق نمود کہ بسیر میروم و تماشا سے باغ و رانغ می کم آشنا سے
 غافل کہ دوست ظاہری را یگانہ میدانست نہ بیگانہ ہمراہش

از آبادی برآمد و متوجه سیر صحرا شد و می چنڈ او باش طبعی در کمین داشته خواست
 کارش با تمام رساند و از قید حیاتش بر ماند و در کمین گاهش برده او باشان را خبر کرد
 دوست غافل چون او باش را دیده از دوست ظاهری پرسید که اینها کیستند
 دور اینجا پنهان براسے چیستند گفت نمیدانم کدام اند مگر روز دانستند که جوهر
 گران بهاسے که داری تفویض ایشان کن چرا نزد خود میگناری و
 بیاسخ آمد که اسے دوست جانی من تو پیش ازین چرا آگاه نمودی
 که جوهر کمون خاطر را همراه آورده تو اضع نشان سیکردم مرا معلوم نبود که
 ایشان خریداری جوهر خواهند نمود دوستش پرسید تحقیق جوهر
 را در مکان گذشته همراه بر نداشته گفت آری اگر اعتماد نداری
 همراه بیاتار صند و قچه که هست ملاحظه نما در جوابش گفت بشرط آنکه
 همراه گرفته باز آئی در صحرا سیر و تا شامکافی قبول کرده رو
 بشهر آوردند بعد رسیدن به آبادی دوست غافل مفاصل
 جوهر را از جیب بر آورده نمود و صند و قچه همین بود جواب گفت
 چرا آنجا نشان ندادی خریداران منتظر اند بیا برویم در آنجا بشیم
 دوست غافل از دوستی گفت مرا حکایت شوک دانا و گاو ابله

بیاد می آید پس فرستیم نشاید پرسید چگونه بوده است آن در جواب
 آمد اما مقصود غوک چنان بود که غوکی در چاسبه جایگزیده چندان از جسم
 قومان رنجید که پسه دفع نشان بهلاک خود را ضمنی گریه دید از چاه برآمد
 و بر در سوراخ مار شد آواز سے بر آورد که آذوقه وافر می خورد که
 تو خواهی هم کرد الا اینکه اذیت جانی بمن نرسانی مار که از گرسنگی چون گوش
 روزه دار منتظر صدای طعام بود بدوق تمام مشی نمود در چاهی که
 غوک نشان داده افتاد همه غوکها چیده چیده بلعید نوشت لغوک دانا
 رسید مار گفت گرسنگی من زلفت الحمال غیر تو نیست جز خوردن تو چاره
 چیست غوک گفت من خود پیش تو حاضر میگردم اگر مرا خواهی
 خورد امر و کنسایت تو خواهد کرد این اراده دارم که شیوه دوستی
 نگذارم و جائی بهتر براسے تو پیدا نموده ام مار گفت ازین چه بهتر
 جلد تلاش پرداز و آذوقه مهیا ساز غوک دانا از آنجا خود را رسانیده
 بچاسبه و گریه دید مار منتظر مانده و سے باز نگریه دید باز لو گفت غوکی برا
 خیر آذوقه رقت طول کشیده پیام مسرت انجام نرسانید ز تو جس
 کرده غوک را بدست آورده پیام مار را بتردش برد غوک گفت

نصیحت بزرگان نشنیده پیش گرفته طعام نباید نهاد که دست اندازی
 خواهد کرد و از صحبت دزدان اجتناب باید داشت منک خوراک
 اویم چگونه خواهد گذاشت باوسے بگو چشم پراه سن مدار از صحبت
 تو سیرم معذور در حکایت گاوالبه این است شیرے در پیشه بود
 چندے پسب عار منہ شکار نمود بار و باه گفت بتلاش صیدے
 باید رفت رو باه پسر و دیده تا بر سر گاوے رسیده پرسید چرا
 این قدر ضعیف و ناتوان شدی و از کجا درین بیابان آمدی گفت
 من مال گازرم همه روز بار بردوش میبرم و آب و دانه پستان نمی خورم
 که بخورم لهذا ضعیف و لاعزم رو باه گفت این قدر تاسب و رنج چرامی
 کشی درین نزدیکی صحرائست که از جوشش گیاه یک کف خاک
 پیدا نیست در آنجا بیاد از آب و علف خود را فریب نما گاوالبه همراه
 رو باه شد در آن دشت آمد شیر که از دور گاو را ملاحظه کرده غرپوے
 بر آورد گاو یقین نموده این رو باه باوسے بر سر بازی بود بر گردیده
 بجانب صحراے خود و دیده رو باه نیز شیر رفت و گفت سسی ها کردم
 و باین تردد شکار پراے تو آوردم شیوے سبے صبری و ز زید

هنوز آب ندیده موزه کشیدی چرا التماس غیر مستحب را نکنی و دست
 تغابن بر سر زنی شیر گفت از من سهوشد اما رو باهی از بازی
 خود باز نخواهی آمد گاودردام تو است رو بر راه گذار بهتر تدبیر که دانی بیار
 رو باه گفت زمانه بازی گراست بازی میکنم اگر دسترس شود گاودرا
 در رسن بسته می آورم به تهید می پیش گاؤ آمده گفت تو عجیب
 نامر و بودی که تر سیده بعثت رسیدی و سگ گفت تو عجیب کاری که
 مرا فریفته آب و علف کردی و بنزد شیر بردی رو باه گفت آن که
 شیر مینود ماده گاؤ بود که ترا دیده از خوشی آواز بر کشید از بس همواره
 خیال شیر در نظر داری از تو هم هر چه بینی شیر پنداری از این خیال
 در گذر ماده گاؤ را انتظار بر آورد هر گاه بچپا خواهد شد شن شاخه
 خواهد هم کرد گاؤ ابله بفریب رو باه بان صحراروان گردیده بجای
 رسید که شیر باسانی کارش با تمام رسانید هر گاه مطلع نظر دانی
 و نادانی باشد چگونه بگفته تو اعتماد آید خیریت تو این است که ازین جا
 بروی و از دست من برهی و الا بنزد شعله رفته شکایت گفته که تعذیرت
 کند و کارش بتا زیاده کشد لیکن صفت

مرد بد در فکر بد بینی بود عاقلی از مکر او همیشه یار باش

حکایت

تاجری طبع عشق پر پی سبک ریخته دل در دایم زلفش آویخته قدم
 نهادنش بر در نیگذاشت و روز و شب در برش میداشت و گما
 اش نیز همیشه مردم دیده تماشای ماهوش میگذاشت شبی آن
 زن بعبث و نماز از سخن زبان کشید و خاموش گردید تاجر هر چند
 خواست سخن آید زبان در کاش نگر دید دستش کشیده بسینه
 چسباند که اسه ماه هر چه خواهی بخواه گفت دل میخواهد تو اسپین
 شده سوار شو گفت اینک ریشم بدست آمده هر چه گوئی
 می شنوم القصه تاجر را اسپ ساخت و خود سوارش شده هر سو
 می تاخت تا جاسه بچولان آمده از پشت انداخت گما سفت را
 نیز حالتی از او نمود معشوقه اش ریشش گرفته گفت جاسه
 این خار و خس صفائی بهتر خواهد بود و که دل و دین نیازش باخته
 ریش را نیازش ساخت صبح که تاجر گماشته را دید از اسپ پیسید
 که شب ریش سیاه دراز بود و صبح بیاض عذار خالی نموده گماشته

که شبیان احوال شبیه تاجر بوسه رسانیده فی الفور بر زبان
 گذرانید در چشم از دود می اسپ ریخته گردید تاجر گفت تو هم
 چون من گرفتاری گفت آرسه اگر چه حکایت عجیب زنی بیاد دارم
 اما از پیغمبری از خود خبری ندارم پرسید چگونه است آن گفت
 آهنگری راز نه بود در باقی می نمود آهنگری بیچاره جان در کوفت
 صرف می کرد زن کوفت از دل بر می آورد روزی با او باشی مختلط
 شده پسند خاطرش گردید او باش که گرفتاری آن زن را فهمید
 گفت اراده وطن دارم زن گفت من کنیز تو ام هزار فتن تو نسنگد
 گفت سر بایه که داری تو شتر راه کرده همراه بیازن هر چه سامان
 خانه بود برداشت بالاتفاق رفتند تا بکنار دریا رسیدند او باش گفت
 کشتی نیست آنچه داری بده تا اسباب ته کنم و بعد ترا از عبور دوش
 کشم زن مایه آبرو بدست او باش داد او باش دیگر باره قدم واپس
 نهاد زن که مضطر و حیران گردیده دید گریه پارچه گوشت بدنمان گرفته
 میدوید که بجایه بخورد ماهی از آب بر جست گریه گوشت انگشت
 بر مردم نشست که ماهی بگیرد ماهی در آب خزید و گوشت را زانوی

از زمین برگرفته در هوا پدید آن زن گریه دار ازین سو مانده و از آن
 سو مانده مایوس شده بخانه آمد زبان بطعن و تشنیع شوهر دراز کرده
 که من براس آب آوردن برقم تو سلمان خانه رفتی و بهادر و خواهر
 خود حواله نمودی گیرم که از کمر زن آگاه بودم شہوت پیشم را پوشیده
 بروقت وانمودم - لمصنفه

از کمر زن مشغول غافل که بر مرد کند صد عشوه مہر و لفظی

حکایت

بقال پسری شوره مزاج افتاده مال اندوخته پدید آید و فلسفی
 از درد دیوارش می بارید از تنگی معاش دل تنگ گردیده شبی
 خواست خود را مسوم کند که در خواب شخصی را دید میگوید فردا شخصی باین
 صورت جویدا میگردد چوبی بر سرش بایزد که طلا شود هر چند دست
 و پایش بریده شود باز عود کند صبح که سر برداشت خواب را خیال
 انگاشت که هر چه در دل بود در عالم رویا خیالش مجسم شود حجامی
 را طلبیده متوجہ اصلاح گردید که شخصی بہان شکل از درد آمد چوبی
 با متحان بر سرش زد فی الفور آن شخص طلا شد حجام را استعجابی

شد از آنجا بر آمده در تجسس افتاده که این چنین است شخصاً
 پیدا کرده فریب داده بخانه آورده طلا باید نمود و بعد تفحص چند باکس صورت
 پیدا کرده زبان بلا به مزد ایشان کشود که براسه خوردن طعام قدم
 در غریب خانه گذارید و مراد را از گردانید ایشان گفتند در خانه
 غیر کفو چگونه توان رفت گفت روه دعوت ممنوع است اقسام اطعمه
 میدانم ذائقه شما شیرین میگردد و تم قبول کرده روه بخانه اش
 آوردند حجام در خانه محکم ساخته چوبی بر سر هر یک نواخت با هم
 در نشست و نشست شده بغوغا آمدند مردمان ششمنه از در و دیوار ریخته
 همه را گرفتار کرده بردند ششمنه استفسار احوال نمود که لازمه مهاندری
 همین بود حجام گفت چون احوال فلان بدین منوال است از من
 هم بطبع این عمل سز شد ششمنه بقتال پسر را طلبیده مستفسر احوال
 گردید و سه حقیقت احوال بعرض رسانید ششمنه گفت آن مقوم
 تو بود و حجام را مقید نمود که این مثل بان ماند که زنی نال کار تاشنیده
 آخر نماست کشید هم جلیبان از کیفیت آن پرسیدند گفت زنی حاله
 بود و صنع حمل پسری بصورت انسان و حیوانی بصورت راسه نموده همواره

مخاطبتِ پسر اندامِ سومی کرد روزی بر اسے آوردن آب رفت
 طفل را بشوهر پسر پدیدر نیز تلباش طعام از خانه بیرون شد که ماری
 بجانب گهواره طفل آمد و او دیده سرش برید چون باز گردید بدن
 را سوراخون آلوده دید بخیالش رسید طفل را کشته باشد سبب و چه
 آب که در سرد داشت بر سرش زد که مغزش از هم پاشید قدمی پیشتر
 نهاد نظرش بر گهواره طفل و ماری سر بریده افتاد از کردار ناہنجار خود نام
 شد و دست لغاین بر سر زد ازین است که بزرگان گفته اند هر که تخم
 بیتابی بکار و حاصل نداشت بردارد۔ لمصدقہ

اول اندیش و بعد از آن کرد
 نرسد لغزشت در آخر کار

حکایت

چار کس بے معاش بودند بر اسے قسمت آزمائی از شهر بیرون
 رفتہ بفقیر سے دو چار گشته کیفیت عسرت بیان نمودند فقیر چار گل از
 جیب بر آوردہ را دہ میراثی ہر چار کرد کہ بصر اسے بروید و گلہا
 کہ دادہ ام بر زمین افکنید ہر چہ مقسم است زمین را کندہ بر آوردید
 ہر چار را گلہا سے مراد بدست آیدہ را ہی شدند اول گل بر زمین افکنند زمین کندہ

سبب سی برآمده بردوش گرفته رفتن گل بزمین انداختن گل زمین را کند و صند و
 نقره سرمایه زندگی ساخت سوین گل بزمین زده زمین را کند سبب
 طلا پیدا کرده سرمایه عمر بدست آورد چارمین گل بزمین زده کسند
 از آن گل زمین کشتی جواهر برآمد اعتنا نموده با خود اندیشید که قدمی
 بیشتر روم و چیزهای بیشتر پیدا کنم چند گامی زیاده نهاد که چشمش
 بر شخصی افتاد که طوق در گردن و زنجیر در پا و منقل آتشی در سر داشت
 ما از کیفیت طوق و زنجیر و منقل پرسید که از او جدا گردیده در
 گردن و پا که این افتاده محکم چسبید گفت اسے شخص بسجده
 نگفتم بلا گفتم بچه جهت مخلصه خود ساخته با سے خویش بر گردن
 من انداختی گفت سلسله همچنین آمد منجم گوش بر بند بزرگان نهاد
 باین بلا افتاده بودم حال حصته تو است در این گفتگو بودند که شخصی
 اولین رسیده رفیق چارم خود را بیلا مبتلا دید گفت من از بزرگان
 دو نصیحت شنیده ام از همه چیز طبع بریده اکتفا بمس کرده گل مراد بدست
 آوردم و ترا که کشتی جواهر بدست افتاد از طبع دل بر او نهاد طالب
 افزونتر کشتی از راحت زندگی در گذشتی پرسید آن دو نصیحت

چه بوده گفت نصیحت اول اینکه گاوس و خزی دوستی کردند و
 همواره بصحرارفتند شبی در مزرعه گندم چریده شکم سیر کردیدند خرچون
 آسایش یافت بنزد گاوشانفت و گفت دل میخواهد سرد و سنایم و خجبه
 که دارم بسرایم گاو گفت تو ایله ببرد می آمده نهیق میکشی زارع
 آگاه گشته رسن بگلویت بسته دست و پایت شکسته کشته می
 شوی خرگفت سرد رسن چندان دل زارع را خوش خواهد کرد کتوبره
 جوسه ضیافتانه خواهد آورد گاو گفت اگر همین منظور است من از تو
 جدا میشوم و چند قدمی پیش میروم حصه خود ضیافتانه بتو بخشیدم
 خرگفت بهتر ترا بے بهره نینگذارم حصه تو بار نموده می آرم گاو دوید
 و خر نهیق کشید زارع آواز خر شنیده چوب بردست گرفت
 بر سرش رسیده سر و منزش کو بید و خون از لاشه اسفنج جاری گردید
 خراگشان و خیزان خود را بگاورسانید گاو تا خراکله خورده دید زبان طبع
 کشود که ترا زارع ضیافت معقولی نمود نصیحت دوم اینکه نساجی براسه
 کاری بصحرارفت نوشته که داشت در زیر درختی گناشته اراده ثلث
 کردن نمود اول پاره نان بزیت انداخته شیطان که بردخت بود آن

نان خورده از سر و مجسم شده صورتی هویدا گردید و بزبان آورد
 هر چه مراد داری بخواه که بتومی بخشم و حاجت ترا برمی آورم نساج
 گفت رفته از زوجه خود پرسیده باز میگردم از آنجا بجانب خانه
 دوید ما بین راه آشنائی را دید از سبب تعجبش پرسید سر گذشت
 خود بیان نمود آشنایش در بود سلطنت بخواه که تو پادشاه شوی و
 من وزیرت گردم گفت براسه کسی نزد من سخن کسی نشنوم مگر از
 زخم پس به پیش زوجه آمده زبان بحقیقت حال کشور و پند آشنایان
 را نیز در سلطنت خوانستن بیان نمود زن گفت در سلطنت قیامت هست اول که
 و دشمن جهان شوند دوم سپاه تقاضای طلب تنخواه می کند سوم فلک آبادی ملکات چندان
 جانشگاه بود که عمارت تن منهدم کند چهارم عدالت قسمی که باید از کسی
 نشاید و باین سبب عاقبت بر باد شود و حاکم ظالم بدو رخ رود پس صلاح
 ایست که اندو دست و دو پا و دو چشم که یک پارچه بافته می شود انگاه که
 دو دست و دو پا و دو چشم دیگر بهم رسد و پارچه پانته شود بغرغنت
 گذرد دیگر احتیاج بهم نمیرسد و بگفته زن عمل کرده بنزد شیطان
 آمده ملتجی باد شد حسب دلخواه نساج فی الفور دو دست و دو پا و دو

چشم دیگر بهم رسانیده بجانب شهر روان گردید اهل شهر که هیبت فریب
و شکل عجیب دیده هگی شیطان دانسته از بیم رسیده سنگ چوب
بجانبش انداخته کارش تمام ساختند این دو حکایت بیادداشتتم که
سیدس برداشتتم و گوش برپندگامان گذاشتتم تو که از کشتی جواهر
چشم پوشیده سخن گامان نشیندی بسزای خود رسیدی به صفت

هر قدر بیشتر طبع باشد / هر شمندی به پند گوش نباشد

حکایت

دو پادشاه شیوه وفاق از دست داده اتفاق نفاق شان
افتاد یکی لشکر عظیمی آراسه باک مخالف میخواست و
دیگر که فوجش مهیا بود پیش دستی نمود پادشاه را عرصه تنگ
گشته از ارکان دولت و اعیان سلطنت مشورت فرمود جمعی بر آن
رفتند که نگاه داشتند سپاه کرده سامان جنگ فراهم آورده مقابل
با عدو شده بدست خواهد آمد و برخی معروضند استند که از اسب
در عرب پادشاه بدخواه هر اسان گشته لشکرش بهم خواهد شکست سلطان
پرسید در خصم داب و عرب چگونه بهم خواهد رسید با آنکه جمیعتش

بیش و کارش پیش است گفتند تدبیر سے مثل خرگوش کرده دشمن
 را ہراس و بدل آورده کہ منہزیم شود و لاکش بدست آید پرسید
 چگونہ بود تدبیر خرگوش گفت خرگوشی در صحرا سے خوش آب و ہوا سے
 بسرمی ہر و فیلے گزارش در آنجا افتادہ ہر اسے مانند خوش کرد خرگوش
 از بیم پامالی بچگان اندیشید با ہم تو مان مصالحت بر آوردن فیل دید
 ہنگی اش را بجز خود نمودہ راہ وادی در ماندگی ہیودند مگر خرگوش
 پیری اظہار کرد کہ فیل را برمی آورم با دنی تدبیری خرگوش مقتم دانست
 اجازہ داد کہ کار خود بکن ہر چہ با دادا با خرگوش پیر بقلہ کوسہ رفت
 و باواز بلند رفتے کہ فیل می آمد گفت کہ باش در جاسے خویش و قدم
 نگذار پش کہ پادشاہ والا جاہ ما درینجا اطراق کرد پہنا سے دشت
 را بز پوپا آورده خیریت تو در این است کہ ازینجا باز گردی و ازین صحرا
 بصر اسے دیگر رو سے اگر ادبار تو آئندہ باشد باز اقبال خواہی کرد
 دیگر بارہ رو سے باین وادی خواہی آورد فیل گفت این ہمہ طوطیہ برا
 چہ اگر راست میگونی سلطان خود را نشان دہ خرگوش گفت مقدور
 ناک نیست رویش بیند یابی محابا سویش نگر و درین گفتگو شب رسیدہ

ماه طلوع گردید خرگوش پنهیل نوید رسانید که اگر بسیار اصرار داری
 جمال عالم آرایش نگری بر لب تالابچه برود و روسے سلطان مارا که چون
 ماه منور است تماشا کن پنهیل بر لب تالابچه آمده عکس ماه را در تالاب
 از موج آب مترازا هو استحرک دیده بهتر سید و از آنجا باز گردید که
 این خرگوشش واقعی گفت باید سر خود گرفته ازین صحرا بسلامت
 رفت از این چنین تدبیر با دشمن هر سان شود و ملک را گذاشته
 فرار کند جمعی گفتند آن از جنس وحوش بود که تو هم کرده سردار
 نمود اینک انسان مباد و فریب نخورد و فرار نکند و سلطنت تباه
 شود دور اندیشی شرط باشد که ملک و مال و جان بآن مضمون نام
 چنانچه غوکی باز دور اندیشی محفوظ گردید و ما بیان که دور اندیشی
 نمودند روز شان با آنها رسید پر سید چگونه بوده است آن
 گفتند غوکی در چاه ای جا کرده و دو ماهی یکے صد عقل و دیگرے
 هزار عقل نام در آنجا بسر می برد و مو سیم تالابستان رسید و آب
 چاه کم گردید غوک گفت مناسب این است ازین چاه بکایے دیگر رویم
 مباد و رفته رفته آب خشک شده گرفتار شویم ما بیان صد عقل

و هزار عقل گفتند دیوانه گشته که از وطن مالوت درگذرسته
 همیشه در چاه آب خواهد بود پیرومی احتمال ضعیف نشاید نمود شوک
 گفت واقعی دیوانه ام که جای می شوم این بگفت و از آنجا بچاه
 دیگر بسلاست برقت بعد چندی که آب چاه از حدت گراشت کیدهای
 گیر بس وقت ماهی هزار عقل و صد عقل آمد هر دو را بسلا گرفتار
 گردانید بچای چاهی که شوک بود گذار نموده شوک خرد میشد که من
 پیش از وقوع واقعه سخن راست گفتم شما دروغ انکار شده گوش
 بر چند داشته باین بلا مبتلا گردیدید شما که نصف عقلی هم ندارید
 از بخردی نام صد و هزار عقل بر خود میگردارید همچنان نشود از بله
 آل اندیشی شاه کار خود مثل ما میان تپاه نماید دشمن دست یابد بناد
 شاه بر تپید که شما میخواهید باین سخنان فوج نگا بدارید و خزان
 مرا بباد دهید پس دو کس مقید ساخته و دیگران را از نظر انداخت
 عرض کردند که ماشیه خیر خواهی از دست ندادیم حالت ما بطور کنجشک
 بر عکس نتیجه داده پاس خود در دام بلا افتادیم سلطان پرسید
 که هر چند شما قابل پاسخ نیستید و از سوخته دلی این سخنان میزنید

قند کنجشک چه بود کیفیت معروفش دارید گفتند میبونی در بوسه هم سر ما
 بزیر درختی لرزان نشسته کنجشکی برعاشق متاسف گشته گفت ما که
 دستی نداریم آشیانه بنا کرده با سایش میگدرانیم تو باین همه دست
 دپازنی از بیجانی و سرالزه میکنی میمون را سخن کنجشک برآمد آزرده
 خاطر گشته دست انداخته آشیانه کنجشک در هم شکسته پادشاه که
 خود سر و خود را سبک بود سخن خیر خواهان را اعتنا نکرده از دستش شکست
 فاش بوسه رسیده ملکش در آن گردید بی صدفه

متاع خوب هر چاییکه یابید | بجان منت خریداری نمائید

حکایت

بادشاهی بلا ولد بود شبها با زوجه اولاد دست نیاز بدرگاه
 بی نیاز دراز می نمود بعد مدتی مدید تیردعایش به دست اجابت
 رسیده از حرم دختر می متولد گردید که سپستان دشت منجمین
 اظهار نخواستش کرده سلطان مهرش از مهر دل بر آورد خواست
 ناک اشرفی جهیزد بد و دختر در کلج کسی آورده از شهر بدر کشته تا ده سال
 ساد می نداد میکرد که خیال وصالش در دل نمی آورد مگر شخصی اعمی

سلطان دختر را نکاح کرده مع ناک اشرفی پوسے سپرده از شهر بر آورد
 تا بیتا بازو چو و شخصی که عصاکشش گردیده بشهری رسیده خانه خرید
 با سایش و عیش سکونت گزید و چون از چشم معذور بود نگاه
 با بیخواب و آن جانب نمی نمود عصاکش چشم بجای عدیم المثل
 دختر و حته بشورت فیما بین آتش فساد بر آوردن پاسے اعمی از میان
 افروخت و با خود اندیشید که هر گاه بظاہر او را بکشیم بگوش سختر رسیده
 انتقام خواهد کشید زنتاری با سر و دم آورده در دیگ بار کرده
 کفچه بدست اعمی داد که ما ہی خوبی براسے تو طبع می شود تو از کفچه
 در حسم بزن که بچشد اعمی پاسے اجاق بکفچه زنی مشغول گشت
 که دود ز هر بار در چشمش گذشت فی الفور روشن گردیده سر بار را که
 هویدا بود دید است زنش با عصاکش مختلط است و میخواهد بقریبی
 تمام محبت نموده بفراغت گذراند چشم در زبان بند نموده خاموش
 گردید چون هر دو خوابیدند سنگی بر سر عصاکش زد که مغزش پاشید
 و پارک از سنگ پاره شکست بر پستان سیمی زنش رسیده زائل
 گشته تکبشی که بنجین حکم کرده بودند از زوال پستان در گذشت لمصنفه

اقبال شویا درو صد عیب شود دور | در سخت سلیمان بکنه جہلو گری مور

حکایت

تاجری سرچنگ زمانہ خور و مفلوک گردیدہ کتابت را شیوہ خود
 کرد ہر روز چند خطی مینوشت و باین وسیلہ ہارش میگذاشت اتفاقاً
 روزی در منقضی گردیدہ کسے خطی نویسیا بندہ بقاۃ کشتی میگذاشت
 تا یکروز برائے کس کتابتی نوشت چند فلوس عایدش گشت اطفال
 دہن دریدہ کہ خواہن نان بودند بدستار خوان دست دراز نمودند
 در آن حال فقیرے آواز داد تاجر دست رو بر سیتہ اش نہاد و حاضر
 کہ بود تو اضعفش نمود فقیر از گرسنگی چندان دست انداز شد
 کہ دیگر چیزے بہ نظر نیاند بعد از صرف طعام بکلہ و کلام آمدہ پرسید
 کہ شما وجہ معیشتی دارید تاجر گفت اکنون بچطاسطے میگذاشتا آیتہ
 چہ نصیب شود فقیر گفت پاسے فلان درخت در باد یہ برود روشی
 خستہ باہستگی بیدار کردہ قدم بوسش شو متعی بر میدارمی تاجر گفت
 فقیر عمل نمود درویش را بیدار کردہ پرسید تو کیستی گفت خادم الفقرا
 این قدر التماس ہست مرا باز گوئے باز کہ مینوایی گفت وقت

خوابیدن خبرت میکنم تاجر همین قدر استفاده حاصل کرده برگردیدنی الفور
 شخصی آمده دو فلوس داد عرصتی در بیان احوال خود بسطان نویسانید
 سلطان را از ملاقاتش پسند افتاد حکم با حضارش داد چون تاجر شرفیاب
 حضور گشت بادشاه فرمود که این قابل منشی گری سرکار است و باین سلیقه
 مرتبه اسف از او چو سپهر در گذشت روزی بخاطر تاجر رسید باید خبر
 گرفت که درویش باز خواهد خوابید یا بنظر اب دوید همی بر فرق سلطان
 زواری از دستارش بر آید شاه شرمندة احسانش شده و پیرانواخت
 تاجر دانست تا حال شغفته بکار منشی گری پرداخت بعد چند روز باز
 بخاطر رسید که درویش شغفته یا نه باید دید هر اسان سلطان را از تخت کشید
 که طاق ایوان خراب گردید بادشاه به مرتبه اش افزود اعتماد بکار منشی
 نمودند مدتی استادی منقضی گردید روزی تاجر خوابید درویشی از در
 در آمده گفت هنگام خوابیدن من در رسید تاجر همه اموال خود به
 حصه نموده اول طلب ملازمان و سپاه را داد بعد حصه آل و اولاد جدا
 نهاده مابقی در راه خدا صرف فرمود در آن اثنا خواجه میرا سبب بختی
 از تاجر ناخوش بوده شکایت نمود که این نمک شناس بمرتبه رسیده

پاس حرم محترم نہداشت قدم از جاوہ تنگ و ناموس فراتر گذاشت
 نازہ غضب سلطانی بچویش آید حکم بدار کشیدن صادر شد آن صدقاً
 بجانش رسیدہ را سے شاہ منخرت گردیدہ با خود اندیشید کہ بے تحقیق
 رفیق را نباید قتل رسانید تمہدید بخواجہ سرانمودہ آنچه حق است ظاہر سازد
 سے از خوف جان گفت افتر بود در آن حال درویش باز آمد کہ من نہ
 خوابیدہ از دیر سے بیدارم تاجر گفت اکنون احتیاجی بتو ندارم من کجا
 خود بہ دیگر سے میگزارم پادشاہ اورا طلبیدہ تاجر کہ از دنیا دست بردار
 شدہ پادرا کشید بہ ہزار شلوق بخود رامش نمودہ نوازش فرمود لمصنف

بخت بیدار شود از قضا نش

انکبت دور فلک گردد دور

احکامیت

ساہوکاری در شہری رفتہ زن گرفت با عروس در یک محاض
 نشست و بطرت ولایت خود برگشت باہین راہ در مجاول افتادہ
 در مناظرہ کشادند عروس میگفت صحبت اثر دارد و ساہو اظہار مینمود
 کہ عوسے کسی مبدل نمی شود عروس برگفتہ خود را صرار مینمود و ساہو
 انکارش می افزود آخر الامر ساہو را چندان مکر ساخت کہ وسے را در

صحرا سے پر حول از محافہ انداخت عروس در آن بیان حق و دق کہ نشان
 آدمی بنود ستوحش شد در او صحرا پیود از دور گاہ فروشی دید کہ پشتارہ
 کا سے برسرمی کشید آواز حزین فریاد می بر کشید کہ آتشی در حزمین
 بیچارہ افتادہ آب رحمت فرو نشان گاہ فروشش از عجز در ماندگی
 آن عاجزہ پرسید عروس احوال گذشتہ را در بیان آوردہ است دعا کرد
 کہ من دختر تو ام و تو پدر مرا بختائے خود ببری گفت مرا کہ خندان
 نیت ہر چہ از گاہ فروشی می یابم نانی بگفت آوردہ گذر اوقات
 مینمایم بقول شیخ سعدی علیہ الرحمۃ جامہ ندارم و امن از کجا آرم
 عروس گفت نیت بخیر دار کہ از برکت آشنخانہ و آب ودانہ بسیار بہم
 میرسد دگل مہر از جیب ہر آوردہ داد کہ خانہ مستعار از کراچی پست
 آورد چیز سے آذوقہ فراہم نمودہ مرا در آنجا بیر گاہ فروش این را
 منتقم دانستہ بگفتہ تو سے عمل کرد شاہ گاہ اورا خضیہ پنجانہ برو صبح
 خواست بعبادت ہر روزہ بصبح آورد و پشتارہ کا سے آورد عروس
 منع کرد دیدہ دگل مہر دیگر داد کہ در میدان گاہ فروششان رفت
 پشتارہ کا گاہ گرفتہ انبار نما وقتب گرائی ہمہ فروختہ زرشش فرہم

فرما گاه فروش چستان نمود در زمان اندکی پنج شش هزار روپيه
 پيدا کرده بخدمت عروس آورد که الحال چکنم عروس گفت پارچه فروشی
 پیشتر نما گاه فروش بگفته و سه رفته مبلغ لاک روپيه بهم رسانیده
 باز از عروس پرسید که اینقدر فراهم شده فکر آئینه چیست گفت حالاً قدم بزرگوار روپيه
 سه سو کارى به دست آرگاه فروش از کسب و کاری سر بیايه محمول پيدا نمود نیز عروس
 رفت و حقیقتاً سوال بگفت عروس زبان بجوایش کشاد که این شیوه
 نباید از دست داد و بمقر بان وزیر مدارات نموده در پی ملاقات وزیر
 باید بود گاه فروش بهین راه که سه گفت رفعت تا بخدمت وزیر
 رسیده شرفیای بخدمتش گردیده هر بار چندان لالی آبدار پیشکش برود که
 دل دستور را بدست آورد روزی وزیر پرسید خواهش تو چیست
 که این قدر چاپلوسی مباداری گفت از توجه جناب عالی همه مقصود من
 بر آمد وزیر سکوت نموده گاه فروش کیفیت را بعروس گفت عروس فرسواگر آئینه
 وزیر از تو پرسد باید بعرض رسانید که آرزو سه ملازمت سلطان
 دارم بعد چند روز سه وزیر از خدمات گاه فروش محفوظ گشته فرمود خدمت
 تو پسند افتاد هر مطلبی که داری بلا تکلف معروض دار گاه فروش بخدمت

عرض کرد که بفضل الهی و بسن اقبال بی‌همال وزارت پناهی همه چیز
 میسر است و گفته که همه چیز بهر سید برتر از آن چیست که مقبتس
 انوار اطلال سبحانی کردم وزیر بخش نمودی تمام معروضه و سکه پذیرانموده
 دستش گرفته سرش را بر قدم ظل سبحانی سوده گاه فروش از خدمات
 نمایان در خدمت سلطان نیز مقرب شد بنزد عروس آمد که الحال نوبت
 بانتهار سیده باز چه میفرمائی گفت اسپه تیز گام صبارفتار و
 میوه تر و خشک و صراحی آب مهیا بدار چون ظل سبحانی بجانب
 صحرا بگریز و شکار متوجه شود همراه کاسب ظفر آتش باش باش که اگر از شکر
 دور افتد و گرسنه و تشنه گردد ما حضری که حاضر داری بحضورش
 بر که از تو خوش نمودی حاصل شود بتو منصبی عطا کند باین منصب
 مختاری درواز باسے شهر و داروغگی محصول خانه بگیری که مطلب
 من هم بر آوری گاه فروش بگفته عروس هر اسر غسل نموده اتفاقاً
 روزی که باو شاه را اتفاق شکار افتاد او با شکر یان عثمان
 عزیمت بجانب صحرا منتظر گردیده از خدمت و چشم دور گردیده خواهش
 آب و طعام بهم رسانید هر قدر چپ و راست خود ملاحظه کرد خیر گاه فروش

را ندیده از وی پرسید که آب و نانی هست گاه فروش با حضری که
 داشت بر سر دست گرفته پیش نهاد سلطان را حاضر باشی و سه خوش آید
 مستفسر شد که مقصودت چیست گاه فروش بمرض رسانید که از طفیل
 اقبال سلطان همه چیز مهیا است مگر اینکه اگر بدار و غلگی محصول خانه و
 مختاری دروازه های شهر سر فراز فرمایند نوازش بے اندازه
 در حق فدوی فرموده باشند با دوشاه گفت در پیش خدمات تو این
 مالیتی ندارد بگویم چون وزیر موافقت کنی داشت به تشریف است
 خاص اختصاص یافت مقصود عروس که تماش شود هر بود بگاه فروش
 امر نمود که هر مسافر آید باید که نام پدر و جد و شغل عملش دریافتی بمن اطلاع
 دهی گاه فروش همین طوری نمود که روز سه سه که شوهر عروس
 بود براس تجارت وارد آن شهر شد گاه فروش نام آباء اجدادش
 دریافتی بجاوت مهبود در خدمت عروس بگفت عروس از شادی
 در پیرهن نگنجید و منچه بومندش شهر از شیرین کلامی بر چید گفت ساهورا
 در جاسے فرود آمد و مخاطبتش بنما که جاسے نرود و روز سه
 مهمانی تا کن تا من از دست خود طعام بچته پیشش برده میزباننش

گروم گاه فروش دعوت سا هو نمود چون نوبت بچیدن طعام رسید
 عروس تبدیل لباس فرموده طعام را در برودیش چید و بر زبان گذرانید
 که صحبت موثر گسا هو از طعام دست کشید و گفت من ازین بهمانی
 باز آمده دست شستم که باین جهت زن خود در صحرای گداز شتم باز بهمان
 آتش در کاسه است عروس گفت ترا قدر نیست پیش ناقد روان قدر
 چیست من بهمان عروس تو ام و این همان گاه فروش بیابانی حقیقت
 حال از دوسه باید پرسید که از کجا بچا رسید سا هو کار از گفتار خود بعد
 دریافت آن کرد از نام گرویده عروس را در پر کشید - لمصنفه -

گر چه تبدیل خو نمی گردد | یک صحبت عجب اثر دارو

حکایت

سپاهی بحسن خدمات مقرب شاهنشاه گرویده روزی سلطان
 عنان عریضت بجانب صحرا جهت میرد شکار منعطف گردانیده ماده ای
 از دور دید سپاهی حکم داد که دستگیرش کن سپاهی بر سر تاخت
 شمشیری بر پهلویش زد که بچه از شکمش بیرون شد و در حال
 آن بچه رحم آمد با خود عهد کرد که جاسی تیغ چوب در نیام خواهد گشت

و گاهی تیغ برخواهم داشت همان پیمان سوگند کرده عمل آورد و حاصل
 از تقریبش در آتش رشک بودند سلطان عرض نمودند هر گاه حال
 مقربین این باشد چوب در نیام گذارند دیگران را چه رسد سلطان
 را اعتبار نیامده و بر حدشان حل کرد که بگفته شد خواه حال رفیق گاه
 بیگانه را تباها نه توان ساخت گفتند اگر صدق این مقال نرسید
 بخاطر والای سلطان بشن اینک همین گوئی همین میدان سلطان
 را که چشم مرست و پاس خاطر حرمت چاکران منظور بود در پرده گفتیش
 نموده شمشیر خود را از نیام کشید که بیند چه قدر جوهر و بچه آبداری موج زن
 است مقربین در شامه جوهرش در نشانی کردند و دست بدست
 همه ارکان و اعیان و سپاهیان دیده از صفایش محو گردیده بچونش
 اعتراض آوردند بهیچ ایسافر بود که شمشیر باه خود را باید نمود هر یک
 شمشیر از نیام کشیده بملاحظه رسانیدند چون ثوبت بسپاهی مذکور
 رسید در دل اندیشید که اگر سلطان چوب را خواهد دید مورد مواخذه
 خواهم گردید از همه سوگسته بجناب یار می کمال عجز و انکسار پوسته
 عجز و نیاز که در درگاه بے نیاز مقبول است الحاحش پسند افتاده

تا دست بقبضه برده از نیام بر آورد بجا که چوب تیغ آبدار نمودار
شدرنگ از خساره عتاد پرید و قدر سپاهی برتر گردید. لمصنعه

عجز در درگاه او مقبول شد غیر ازین برتر دران درگاه نیست

حکایت

سلطانی فرقیته معشوقی بود از فرط محبت لمح از خود جدا نمی نمود و وزیر
وزیر با تدبیر معروف و صداقت که سه کس را لازم آمد خوش آمد نسازد اول بر
هدایت کننده است اگر شیوه راستی پیشه نفرماید حق را باطل نماید دوم
حکیم اگر رعایت مریض بسازد و حکم بر پرهیز نماید مریض را در سلامت
اندازد سویم وزیر اگر حسن و قبیح و نزاکت با سه امور ریاست بعضی
سلطان نرساند خصم غالب و ملکات ویران گردد و لهذا از جسارت معروف
سیدارو که در دربار علی اروس الاشهاد جلیس معشوقه بودن شایان سلطنت
نیست پادشاه فرمود که چندان دلم بعشوه ر بود که لے او می نتوانم بود
وزیر عرض داشت که این حالت بروجات احوال خداوند تلج و سریر
ظاهر است الا ریاست مقتضی این نیست چون دل در گرو معشوق
است تصورش حزر جان ساخته بخیالش باید پرداخت سلطان را را

وزیر پسند افتاده تصویرش کشیده رود و نهاد پسر کاملی که همواره مجلس
 شاه بود تصویر معشوق را بوسه نمود که چه خوش نقش کشیده
 پیر بعد ملاحظه فرمود که بسیار زیبا و با تراکت است مگر از قلم اندازی خال
 ران نمودار نگردانیده سلطان را بصورتی رود داد که این از کجا واقف
 این سر شده نظر بنجال را نقش کشاد است وزیر را فرمود که باید قتلش
 نمود وزیر صائب تدبیر پیر را پنهان ساخته شهرت قتلش در اسرار
 اقوام انداخت سلطان را فرزند ارجمندی بود اغلب سیر و شکار می نمود
 روزی در شکار گاه سر بصر انباده از لشکر بیان دور افتاده شمر
 دو چار شد از آیتش بر درختی برآمد میمونی که بر سر شاخه درخت
 بود تو وضع شهرزاده نمود که شیر در زیر درخت بر سر دم شسته غریب آن
 کرده طلبکار پسر سلطان گشته بعد از ساعتی شاهزاده که از بیخوابی بیتاب
 بود میمون فرمود می محافظت من میکنی تا استراحت کنم گفت آری
 زانوسه خوب بستر نموده پسر سلطان غنود شیر میمون گفت این نه جنس
 آخر جز ابلهک میکنند پس النسب این بود که ویر از درخت بنیر از سی و مرا
 از این طعمه سیر ساری که راه خود بگیرم و از خوردن تو بگذرم میمون گفت

این شایان مروت نیست که هر که در پناه کسی آید باومی چشیدن
 سلوک نماید و سقتی که شاهزاده بیدار گردید میمون بمرض رسانید که مرا
 نیز خواب گرفته چه باشد در اجازت یا بجم که از طفیل تو دمی بیاسایم شاهزاده
 سر میمون در زانو نهاد میمون تن بجواب در داد شیر گفت این میمون غیر
 کفوی میخواند ترا فریب دهد چون من بروم از اینجا خود ترا بخورد بهتر این است
 که او را بر آس از دونه من بدیندانی در مرا از خود ممنون سازی تا ازین جا
 بروم دور تو ندان طبع فرو نرم شاهزاده بخواستند شید که مع
 چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار

راست میگوید رفیع برود بلیه میشود میمون را انداخت میمون که در خواب
 غفلت نبود شاه را محکم گرفته دست آویز نموده بر درخت در آویخت
 شیر از مایوسی برفت و شاهزاده هبیت زده گشت میمون باو گشت
 اندیشه مدار لیکن این نسخه در حافظه بسیار دعا موجب دعا است
 درین اثنا صبح شد شاهزاده از درخت فرود آمد و روانه دار در پیا با نهاد
 و همین لفظ بزبان می گردانید سلطان از مفاقت پسر در اضطراب
 افتاد شکر بیان را حکم داد تجسس کنان بهر سوشت تا فیه شاهزاده را یافتند

در حضور لامع النور آوردند سلطان حقیقت حال هر چند پرسید جز سخن
 که داشت بر زبان نگذرانید حیرت بر چهرتش افزود که چنان علاجش
 توان نمود همه حکیمان و افسون نگران بعلاجش پرداختند کارسازان
 سلطان دست تاسف بر هم نمود که اگر آن پیر می بود علاجش منم بود وزیر
 که پیر را از نظر باهفتنه باو کیست دیوانگی شاهزاده و تاسف شاه
 بر نبودن پیر گفت پیر فرمود در خدمت سلطان این تقریب باید نمود که در خانه
 من زن مرغانیه هست اظهار میکند که از افسون من چون شاهزاده زایل
 شده بصحت و سلامت خواهد زیست همین تدبیر اورا بجان بسیار تا علاج
 شود وزیر در پای تهر بر سلطنت میرهایون تقریر معروض داشت سلطان
 که منتظر این نوید بود شاهزاده در خانه وزیر قدم رنجه نمود پیر در پس پرده فرست
 بشاهزاده گفت چیرا دیوانه شده شاهزاده که در خود نمانده همان سخن بر زبان
 راند پیر گفت کسی که جان بخشی نموده احسان کند در عوضش هر که
 دشمناید موجب دعا باشد شاهزاده سخن دغارا فراموش کرده بر زبان
 آورد که تلافی این چگونه است پیر فرمود اعمال نیک را رویه نماید دور
 عوض احسان محسنی که در ایذایش دغاکرده بود شمارد شاهزاده بسیار

گرویده شاه از پسر پرسیکه چگونه احوال گذشت شاه زاده بر آوردن
گشت که از دیوانگی در گذشت پسر گرفت بطوریکه خال این معشوقه سلطان
را واقف بودم سرگشته شاهزاده را مشاهده نمودم سلطان از حباب
جسته دزیرا در بر کشید که از راه سلیم تو خون ناحق کردن گیرم
شد و پیر دوباره بدست آمد و شاهزاده شفا یافت و ظن بدو حقی
زود برده بودم بسوی نیکی شتافت لمصنعه

هر که احسان کرده با او بد کند بیشتر از خود پاپای خود زند

حکایت

زنار واری صبیبه داشت با پسر گفت عمر خواهرت بسره بلوغ رسیده
کسی که لیاقت داشته باشد همسرش بیارد باز وجه و برادر نیز همین اظهار
کرد و هر سه تجسس کنان رفتند اتفاقاً بتلاش سه شخص پسرمانیده
آوردند صبیبه زنار واری حسین بود هر سه را فریفته خود نمود پدر دختر
در تفکر افتاد که هر سه حسب الطلب آمده اند یک دختر بکر نام یک باید
داد و قصاراشی آن پسر پرامار گزیده از جان برمی گشت از انتقال
دختر هر سه پسر پریشان احوال شده یکس که همراش خود را بسخت

و در داد و دیگرے جاے که اورا سوخته بودند خاکستر نشین گشته
 جابوب کشی میکرد و سببی دیوانه وار سر بصر ا نهاده ملک بملک میگردد
 تا ب شهر می رسید که شخصی مرتاض متوطن آنجا بوده با حق تعالی عهد نموده
 که هر که نذوار شود ضیافت و سے کند چون عاشق دیوانه تازه وارد
 بود ضیافتش نمود انواع اقسام اطعمه پیش آورد که پسری
 میزبان داشت بن پنج و شش ماه گریستن آغاز کرده هر چند دایه
 و مادرش ویرا تسلی داده سودمند نیفتاد و مادر طفل اندیشید که مهمان
 از آواز گریه اش خواهد رنجید طفل را در تنور آتش انداخته بسوخت فقیرتا
 آن احوال را دید دست از طعام کشید مالک خانه هر قدر سماجت
 و دلجوئیش نمود فقیر فرمود که طعام از خانه همچو بیرحمان خوردن حرام است
 کسی که فرزند خود بسوزد از او چه توقع بود میزبان گفت اگر تو باین جهت
 رنجیده دست از طعام کشیدی بطرفه العیثی زنده می سازم فی الفور
 نسوئی و سیده زنده گردید باز تکلیف خوردن طعام بهممان کرد مهمان بر زبان
 آورد که طعام نخواهم خورد مگر این که اول حاجتی دارم بر آوری و سوال
 مراد و کنی میزبان مرتاض حاجت مهمان سوخته جان پرسید و سے

بعرض رسانید که از براسے خدا این افسون بر من مسکین لطف فرما
 صاحب خانه در دل اندیشید که نعمت همان بهترین بود که حصه دیگران
 هم شود افسون را بفقر بخشید فقیر از طعام سیری حاصل کرده بشهر
 معشوقه اش برگردید افسون را در آنجا که ویرا سوخته بودند دید معشوقه با
 عاشقی که همراہش سوخته شده از قدرت الہی بوجود آمد در میان
 ہر سہ عاشق مناقضہ افتاد کسی کہ ہمراہش خود را سوخته میگفت
 این حق من است کہ جان در راہش دادم دانکہ افسون و سیدہ بود ادعا
 نمود کہ باعث حیاتش شدم از براسے خودم دانکہ مجاور شدہ جاروب
 کشی میکرد زبان آورد کہ حق منست کہ از دنیا بے او بتنگ آدم
 و در فراقش خاکسار شدم القصہ قضیہ بطول انجامید کسی بداد
 شان رسید ہر سہ بر در سلطانی کہ صیت عدلش اطراف کثافت
 عالم را گرفتہ رفتہ داد خواہ شدند سلطان فرمود بشنوید کہ دیوانی
 بحق خواہم نمود شخصی کہ صبیہ زناہ را رازندہ کردید کہ علت الحیات
 شود شخصی کہ ہمراہش خود را سوخته باز ہمراہش زندہ گشت برادر
 است کہ در یک آن موجود شدہ گویا از لطف یک مادر ہر دو آمدہ

این هر دو را از سد و کسے که دل در گروش بسته در فراتش خاکستر
نشین گشته حق و سے بود باید از شوهرش شود مصنف

عدل کردن زب سطلانی بود در ممالک نام بانسی کی بود

حکایت

امیری را دختر جمیل بود روزی بر بام سوسه خود را که تیره تر
از شام است دامی نمود شیطانی مستون از جمالش گردیده ویرا در جهو آورد
امیر از گم شدن دختر بنایت در تفکر افتاده با هر فقیر و درویش و عاظمی
که دامی شد از خود بمیان می نهاد تا شخصی آمده گفت چرا این قدر
تجسس کنان متفکری اگر دختر خود بشرط میکنی که بمن می دهی نشانش
و هم از جا بمقامش با تو میگویم امیر اقرار کرد که اگر پیدا شود در جباله تودور
خواهم آورد آن شخص گفت شیطانی دختر ترا که فلان نشان دارد
برداشته به هوا برده در فلان صحرا پنهان از خلایق گذاشته امیر
گفت نشانش دادی در باز آمدنش در امیدواری برویم نکشادی
من گفتم آن قدر قدرت زیاده ندارم که دخترت بنزد تو آورم بعد
چند می شخصی دیگر رسیده کیفیت پنهانی دختر و بردن شیطان در بیابان

از امیر شنیده بعرض و س رسانید که اگر دختر خود در نکاح من می آری
 اسپ چوبلی میدهم که سوار شده در هوا پر دو سهر کجا خواهی ترا ببر و تا
 باسانی دختر را بیاری امیر قبول کرده آن اسپ را بدست آورد
 چند روزی منقضی گردید که شخصی دیگر رسیده کیفیت دختر از امیر
 شنید آن نیز خواستگارش شد که این کار از من بر خواهد آمد اگر دختر
 خود بمن دهی شیطان را بزور علم در ته تیغ آورم و دیده تو از جمال عدیم
 امثالش روشن کنم سلطان که از مهر پردی بیقرار بود آنرا هم قبول نمود
 پس اسپ چوبلی را بوس داده شخص سیومی سوار شده رو بصحرای
 نهاده چون اجل ناگهانی بر سر شیطان رسید یک ضرب او را داخل
 جهنم گردانیده دختر را ردیف خود کرده در نزد پدر برد پس هر سه کس
 گلوگیر گردیده هر یک نقش خیال وصالش می کشید امیر لاچار شده
 بخدایت سلطان رفت و حقیقت احوال را بگفت سلطان فرمود آنکه
 نشان دختر داده بمنزله عباسوسی بود ویرانه رسد و آنکه اسپ آورد هم
 کاره نکند اسپ بے سوار براس چه کار این امیر نمیرسد که دختر
 را نکاح کند شخصی همین که شیطان را بزور بازو کشته باید ویرانیا زاری و حکم

عدالت دختر را در حبالہ کجکاشت در آرمی لمصنّف

عقد با سے عدل و اکرون پیشگی لوجہ

را و این منزل بود بار یکتر از تار مو سے

حکایت

شخصی ملازمت سلطانی اختیار کرد کہ روز سے خدمت بنا یا تانی

بظہور خواہم آورد سلطان در ماہ پانصد روپیہ مقرر نمودہ حاضر باشش

حضور می بود شبی آواز مہیب گوش شاہ رسید براسے امتحان

نو ملازم را در پے آواز فرستاد خود ہم در عقبش روان گردید تا

در یافت کند کہ آیا آن خدمت را بجامی آورد یا ہم سر خود گرفتہ میر

دید کہ سپاہی بہ اسے آواز در صحر ا رفت و با زنی کہ عوفا داشت

گفت تو کیستی و در بیابان براسے چیستی چرا این ہمہ میخوردستی

در عہد دولت مہدی سلطان عادل ما کے راستی نہ رسید و جزا

بہاری نالید آن زن رو بہ نومہ آورد کہ چرا نخر و ششم کہ ہنگام مفارقت

سلطان رسید و یگر این چنین شاہ عادل با ڈل براسے من میر

نخواہد گردید سپاہی گفت مفارقت پادشاہ چگونہ خواہد شد کہ ام

بلاسے ناگہانی خدا نکر و خواہد آمد و سے گفت من دو لیمہ روز دیگر

بقا سے عمر سلطان بود لہذا می گریم کہ کسے مثل او پیدا نشود آن جوان
 گفت ای این بلیہ رویہ دار و تبار دینہ آن سلطان زنده ماند ما و تو کہ ہر دو
 مشکور و سے ایم زود باش تا وقت از دست نرفتنہ چارہ کنیم آن زن
 گفت کسی را کہ یک پسر باشد و در دوران ساعت تولد نماید اگر آنرا
 بمعبدی کہ درین ہیابان است آوردہ ذبح کردہ خوش بر سر رویہ
 بستہ اسجا باشد بلا در گذرد و عمر سلطان دراز گردد و سپاہی با خود آید
 کہ فرزند من همان ساعت متولد گردید فی الفور بجانب خانہ خویش
 و بازو جبہ گفت کہ زمان جدائی رسید سخن من بشنو بخانہ پدر خویش
 بروزن گفت چہ بدید می کہ از من مفارقت گردیدی با آنکہ ہمہ عمر
 از تو بر است گذرانیدہ ام و در مشقت و رنج کجا جدا شویم را خود بگوئی
 ز بہار جدا سے مجموعی آن مرد آہ کشید کہ سلطان را اجل ناگہانی
 رسید و فعیہ آن خون فرزند باست بزودی باید برخواست ویرا در
 فلان معبد بردہ ذبح کردہ خوشش را باید برو سے آن بت پائید
 زن گفت از نمکش پرورش یافتہ ایم ازین چہ بہتر کہ جانہا سے خود
 نثارش کنیم پسرش کہ ختنہ بود این کیفیت شنیدہ چشم کشودہ برخواست

که زود باشید کار خود بکنید خواهرش التماس نمود که من هم همراه شما
 خواهم بود همه دست یکدیگر گرفته بجانب آن سعید رفتند سلطان
 نیز دور دور تعاتب نموده بسیار کارشان می بود چون یکی به تنگده
 رسیدند پس پیش دویده سر خود برید پدر خوش بسترت باشید
 خواهر که برادر را کشته دید در دم سر خود برید مادر که حالت آن دو فرزند
 را شاه دید خود را بے تحاشی تصدق گردانید پدر با خود اندیشید که
 محنت جهان براسه ایشان بود بعد ازین زندگانی نتوان نمود سر خود
 از بدن جدا ساخته در قدم بهت انداخت سلطان را دل بر خیر اندیشی
 رفیق بسوخته آتش عیشش افروخت خاست خود را پاک کند که آوازی
 از بت برآمد تو خود را از براسه چه بکشتن میدهی قصه تو رو گوید
 نباید درین بابیه پانهی پادشاه فرمود مرا بلا قبول است بے این چهار شخص
 زندگی خوش نخواهد نمود زندگی این چنین و فاکیشان از زندگی من افضل
 و اولی است باز آواز آمد که منظور زندگی خواب و الاست براسه خاطر
 تو با ایشان حیات بخشیدیم و بیه تریم رد گردانیدیم در ساعت هر چهار
 از خواب عدم بیدار شده پادشاه نهانی بنجانه آمده با ستراحت خوابید

تا صبح طلوع گشت جوان سپاهی عیال و اطفال بجای خود رسایند
 در دربار حاضر گردید شاه پرسید که آواز شبینه از چه بود که غوغای می کرد
 جوان عرض نمود که زنی در صحرا غوغا داشت تسکینش کرده رو به شهر
 آوردم سلطان از کردار و اطوار آن جوان تعجب نمودد یوسا فیوما قدرش
 افزود - لمصنفه -

خدمت مخدوم هر کس کرد از دل اختیار نام خود در هر دو عالم میگذارد یادگار

حکایت

کلالی از صدمه سفال چهره اش مجروح گردیده از تنگی معاشش
 خود را در سلاک ملازمان امیری کشید امیر داشت شخصی نجیب بوده
 باشد که در چهره اش آثار زخم آید ویرا دوست میداشت و هیچ چیز خاطرش
 فرو نمی گذاشت روزی پرسید که بر چهره ات در کدام جنگ زخم مید
 و سه بعرض رسانید که این زخم سفال است امیر بشناخت که او
 کلال است از نظر انداخت یکی از ندما عرض نمود که وجه بر آوردن
 اینچنین مقرری چه بود گفت غیر را بے دریافت حقیقت در مجلس
 خود جانیاید او و این از کم ظرفی یا چنه در ظرفش بود بر آورده در درگاه

بلا افتاده در مقام کجی راستی گزاید و بال جاننش گزاید لمصنف

یا مین در راستی دانی چفتنه می شود

مصلحت آنست قتل شیخ سعدی ملکن

حکایت

تاجری پسری داشت بیکاره او باش و صنع و آواره هر چه بیصفتش
 نمود اثر پذیر بود تا بمرضی مبتلا گردید قریب بهلاکت رسید فرزند را طلبید
 و آغوش کشید که اسه جان پدر هر چه گفتم نشنیدی الحال وقت
 رفتن من آمد و هنگام جدایی شد این یک سخن بشتو بعد آنچه خواهی کن
 ده لک روپیه براسه تو گذاشتم آرزوی یازده لک داشتیم هر طور که بتوانی
 یک لک دیگر شامل ده لک گزینی پس قبول نموده پدر رحلت فرمود بعد
 از ایام عمر او لک روپیه بر فقار او که خرید مال کنند و منافعش سپاوردند
 یارانش خوردند باز دو لک روپیه دیگر بر آورده حواله ایشان کرد که
 بخش بخند و منافعی بدست آورند در راه بهیما رفت سوداگر پسری
 بتاسف گفت در اینجا وصیت پدر بجا نیارده و مبلغ معتد به ضرر
 کرده و در تردافتاوه باز مبلغی بر آورده و بسا فرست نهاده رنج را بر آست
 گزیده مشقت بسیار کشید تلافی نافت گزیده یازده لک روپیه

بهم رسانید هم جلیسیان او باش وضع قدیم که دوست صمیم بودند اظهار
 نمودند الحال که برادر سیدی بموجب وصیت پدر یازده لک را فرام
 گردانیدی چرا بعیش نکوشی و نخوری و پوشی و سگ گفتت خون
 جگر خورده پاره زرد است آورده چکونه جگر پاره خود خورم یا کسی دهم

مصنف

قدر زرا نکس همین داند که خود بدست کرد
 از ترو پاسه بسیاری و بعد از رنجما

حکایت

وزیری عاقل بود بسطان عرض نمود که الله تعالی تقدس ذات
 جناب عالی را بصفت حمیده آفریده شهرت داورسی از قامت قامت
 رسیده حکایتی از عدل یاد دارم داد آن میخواستهم سلطان فرمود داورسی
 کار هر مرد نیست از دست هر که آید تمتع از دو جهان بیاید مافی الضمیر خود
 عرض نما وزیر با تیر براسه استخوان فراست سلطان عرض نمود که
 دختر بقا که بود که آفتاب عالم از ماه عارضش کسب ضیا
 می کرد و آنه خالش دل خلقی بدام می آورد روزی بسیر و تماشا بطرف
 بوستان سر وقتش خزان گردیده پایهی مفتون جمال عبدیم

المثالش شده در دوسے پچھیدہ خواست دست انداز می کند و ختر
 بعجز و الحاح پیش آید که در کیش با پیش از کتخدانی اینچنین عملی مستوجب
 دروغ و درسیا ہی است در امانت خیانت نتوان نمود بعد شادی شرط
 است که اول مقصودت بر آورد و هنیافت طبع تو خواهد بود سپاہی باین
 شرط اورا رانی داد بعد چند سے کہ عروسیتش اتفاق افتاد و در کنار
 شوہر غمگین نشستہ طول گشت شوہر از سبب غم داندو ہش پرسید
 عروس آہی کشید کہ مرا با سپاہی اینچنین عہد و پیمان شدہ الحال وقت
 ایضا سے عہد آمدہ شوہر دید کہ بے رفتن عروس بنزد سپاہی چارہ نیست
 لاجرم راضی گردید عروس سر و برہ بجاہر دگو ہر آراستہ و پیراستہ چادری
 در سر کشیدہ بجانب خانیہ سپاہی خرامید در عرض دادہ ہرنی دستش
 گرفتہ گفت کجا میروی و سے کیفیت عہد با سپاہی و اجازت دادن
 شوہرش بیان کرد و زدن خاطر آورد ہر گاہ شوہرش اجازت دادہ ستر را
 نتوان شد باوسے پیمان در میان نہاد کہ بزودی برگردد و زیور و ز
 بزد دہد و ختر قبول کردہ رو سخنانہ سپاہی آوردہ سپاہی از آمدنش پرسید
 عروس اجازت شوہر و زور را ظاہر گردانید سپاہی دست انداز می نمود

رخصتش فرمود چون به دزد رسیده کیفیت سپاهی را بسمتش
 رسانید دزد نیز رخصتش گردانید آیا مروت کدام یک بیشتر دازین
 سه کدام با نضات بیشتر اند بادشاه فرمود که شوهرش وید که شب اول
 باخته و گیریت پس آینه چسان خواهد زلیت از وسه مایوس گردید
 و سپاهی از آگاهی شوهرش ترسیده که بگو تو ال و قاضی خواهد رسانید
 دست از وصالتش کشید انصاف این است که دزد مروت پیش و
 رحم کیش بوده باید آفرین و تحسین او نمود - لمصدقه

در امور سلطنت از عدل برتر هیچ نیست	نام سلطان زان بهمانه تا قیامت ^{مالک}
------------------------------------	---

حکایت

شخصی بر زنی عشق پیدا کرد بعیش و عشرت بسرمی برد شبی
 باران بسیار باریده متوانست بخانه معشوقه رسد بکناره رودخانه رفته هر چند
 دست و پا زنی کرد فائده نمود اتفاقاً قارده بر دسه آب بود تصور کشتی
 کرده که معشوقه درینجا براسه من آورده بر دیش افتاده قدم در کناره
 نهاده بطرف خانه جانانه اش روان شد تا بدروازه اش آمد در راه
 دیده که بیسیج جوانی نشنید برود و یارش نگرسته ماری آویخته دیده

از استیلا سے شوق مثل بازی گری کہ رسیان بدست بچید مار رکبت
 پیچیدہ پادشکم دیوار گزارده خود را بپام رسانید معشوقه را در خواب دید
 و بیدار کرد چون ویرا از سرهوشی بهوش آورد پرسید درین شدت باران
 و اندر او در چگونہ آمدی وے گفت کہ خود پیر گشته منکر شدی
 کشتی در کنارہ گذاشتی سوار شدم و کنت انداختی پیام بر آدم آن پری
 گفت از ہر دو پری اہم کند کجا بہ نیم کشتی کو ملاحظہ نمایم درین حیص میں
 روز بروز شن شد بجاکے کند مار و بجاکے کشتی مرده را دیدند معشوق
 بعاشق گفت اگر این شوق سجد امیداشتی بہ مراد رسیدہ قدم در منزل
 اعلیٰ میگذاشتی سخن دلبر از تیر غمزه چست ترا از سیدناش در گذشت
 و از کردہ خود نام گشت خاکت سرافشانہ در راہ خدا را ہی گردید بکوہ و
 صحرا سے سر و پائشہری رسید نگاہش بہ جمال زن جمیلہ کہ بر در ایستادہ
 بود اقتاد نفس امارہ گلوگیرش شدہ قدم فراتر نہتاد بدریوزہ گری بردش
 نشست و می نگذشت کہ تلقین معشوقہ بخاطرش آمدہ اسپے رکلام
 گستاہ بود پائند نمودہ درین اثنا صاحب خانہ رسیدہ پرسید تو
 کیستی گفت بہ گداسے بردت آدم سوالی دارم چشم خیر شد سر مہ میخواہد

میلے گرم کردہ در بکش صاحب خانہ گفت تو اعمی ہستی باز چہ میخوایی
 گفت دل روشن ندارم میخوایم چشم از روشنائی ظاہر پوشیدہ
 بیاطن آرم صاحب خانہ گفت مبتدی ہستی ترا ہمین باید این گفت
 و میلے چشمش کشید در ناہینا سے بہر سو گام زن گشتہ بر سر چاہی
 رسید قدم برابر داشتہ خواست پیشتر گذارد آواز سے از غیب آمد
 کہ پا از جا مدار چاہی است عمیق میاد اور سے افنی دستور آفتی
 وے گفت الحال کہ قدم بر جاوہ راستی نہادہ ام کے مبتلا بہلا شوم
 عذرم بہ پذیر پستی کہ نمودہ دستی گیر تا ازین صعبورت وار ہم باز سروشی
 بگوشش رسید اگر خواہی بنیائیت وہم اعمی گفت روشنائی بخش کہ تجلی
 انوارت بہیم چون از او شدہ بود بردش بیک چشم زدن جلوہ نمود۔

مصنفہ

ہر کہ جان را آثار حق سادو لطف او گوہر مراد وہب

حکایت

ساہوکار سے ارادہ تجارت نمودہ راہ مسافرت بلکی سپود شخصی بزوجہ
 اش کہ در حسن عدیم المثال بود عشقی پیدا کردہ ہر چند خواست در کنارش

کشد کتاره گیر شده بدست نمی آمد عاجز گشته رو بمعبدی آورده بچله
 کشتی نشست باین نیت که اگر وصالش اتفاق نمواید افتاد جان خود
 خواهم داد که چندی نکشدید که نداسے از عنیب مشنید زن ساہو کہ صا
 بود از تعلق و چاپلوسی ملوث بگناہ نمئی شود و بدست نمئی آید آن شخص
 سناجات کرد کہ اگر دامنش از ریاضت بدست نتوان آورد بارے
 باین مراد رسم کہ بمشکل ساہو شوم دعایش مستجاب شدہ بشکل
 ساہو بر آمد از شادی در پیرہن نگنجیدہ خود را بدروازہ ساہو رسانید
 در بانان ویرا مالک خانہ پیدا شدہ منغش نہ کردند قدم در خانہ گذاشت
 زوچہ ساہو او را شوہر فہیدہ پرسید کہ چرا باین زودی مراجعت نمود
 گفت کاریکہ پیش نہاد و خاطر بود بانصرام رسید باین مختلط گردیدہ
 بعیش و عشرت میگذرانیدند روزے بدر بانان تاکید اکید کرد
 کہ مہر ابا بازگیری در جاسے نزاع افتادہ اگر شبیدہ من شدہ رو باہنجہ
 آورد راہش در درون ندہید بلکہ بتہش کنید اتفاقا بعد چند
 مالک خانہ وارد شد خواست در خانہ قدم نہد در بان مانع آمد بتہش
 نمودہ در پردیش نکشوند حیرت بر حیرتش افزودہ ہر بار سلطانی رفت

و حقیقت احوال بواقفان حضور گفتم سلطان هر دو را طلبیده بے
 تفاوت دیده استعجاب نموده پرسید که کدام مالکب خانه انداکب خانه
 می گفت من مالکم و این مقلد مقلد میگفت مالکب منم و مقلد او دست
 شاه در شک افتاد که ازین هر دو خانه وزن بکدام یک باید داد و بعد
 تا بل و فکر بنحاطرش رسیده زوجه ساهورا در خفتیه طلبیده کیفیت شب در
 شادی را پرسید آن زن آنچه که گذشته بود عرض نمود باز ساهورا در
 گوشه طلبیده از حقیقت شب شادی پرسید ساهورا مطابق گفته زن
 خود بعرض رسانید بعد از آن شخصی که شبیه ساهورا بود در کنار می طلب
 نموده استفسار کیفیت شب شادی نمود شخص مذکور را دید و اهی گو
 یقتل آورد ساهورا و زانش را سرفراز نموده بخانه روانه کرد و در صحنه

عدلی سلطان موجب این خلافت	شهره آسودگی از مشرق تا مغرب بود
---------------------------	---------------------------------

حکایت

دزدی با لیک نام بود راه زنی مینمود بزرگی در آن وادی که دزد
 مسکن داشت گذارش افتاد دزد بعبادت خود دست تطاول کشاد
 بزرگ بزد فرمود سامانی که دارم تصرف باید نمود الا سخنی می گویم از این

و عیال و شترکاهی خود بی پرس که در دنیا تا این مدت هر ثروت بدست آورده
 تقسیم شما کرده ام آیا در عقبه عقوبتی که برسد حصه بر شما می شود یا نه یارانش
 گفتند ما شریکِ راحت اینجائیم عقوبتی جائت که شرکت آنجا گنجایشش
 ندارد اول بی پرس ازین جسد که همراه تو می شود دیگر سباجه رسد آنچه از ایشان
 شنیده بود گوش زد فقیر نمود که آن بزرگ فرمود مالی که برده تقسیم اینها کنی
 و در عقبه عقوبتش تو تنها بری و زد عرض نمود که چشم غفلت و راحت
 بودم از گرم تو کس بود کسانیکه شریک من نباشند چرا تقسیم مالی بایندستی
 که بظلم دراز گردانیدم از تلقین تو باز کشیدم و عمری که بغارت کردن مال
 مردم بسرسانیدم از آن مستند گردیدم دنیا هیچ است در هیچ دل بچه
 بدم و بکه پیوادم و برابست افتاده سر پاپیت نهاده امر اهی بتا که بمنزل
 رسم دستم گیر که ازین بلیه بر هم آن بزرگ فرمود اهی به از یاد الهی سخوات
 بود که در راه راست افتاد قدم در ورطه کجی سخوات نهاد و از دست
 ظلم رهنمان جان سلامت بمنزل برده ازین جاده مستقیم برگرد منتظر
 فضل وی باش جناب باری رؤف و رحیم و عفو و ستار است
 بر تو بخشد و در برویت نه بندد که صنفه

فصل او یک لحظه سازد در ده آفتاب
ابر رحمت قطره را مانند دریای کند

حکایت

در بلاد مغلس که بزهد و تقوی مشرف بودند خواهرش بنام سجد
نمودند هر قدر سعی و تلاش کرده که مشیت زری بدست آورده صرتب تیاری
مسجد کشیدند در در گوشه پایدان کشیده با هم مشاور گردیدند که اگر جان
نثار راه جانان شود سز و بگدا سز رفتیم کسی چیزی تو مانع نمود لا کوی
کردیم فائده نبود نه زری داریم که از داد دستد چیزی سز بدست آیم
و نه متاعی که سودگرمی کنیم پس چه سازیم بجز زری باین نیت برخواستند
روان شدند همه با بطور عیاران نظر انداختند تا بمسجد رسیدند در گردن
بست اسجاد و حمایل گران بهاد دیدند با خود اندیشیدند که بهر طور حمایل با بست
آرند از حفاظت محافظان و آمد در رفت پرستش کنندگان پیش دستی
آنها پیش رفت نشد از آن مایوس بر آمده بخانه سماران بست که بتقریب
رفتند سر کلاه سخن و کرده ازین در آن در گفتند تا سخن با بیچار رسید
که فلان مسجد همه جمع بی نقص است مگر یکدیگر دیگر اگر بود خوشتر
می نمود معارف خالی الذهن گفت دیگر هم میتوان کشود باین نهج که گل

بالائے معبدِ گلشن پیچدار است اورا پیچیدہ راہ آمد و شد یک
 کس را خواهد گردید ہر دو ہر دو را از استماع این خبر شادان و فرحان روان
 شدند تا بعد آمدہ مقرر نمودند کہ در ہمین جا باید بود تا شب سہنگام یکے
 در اندرون تہکدہ پنہان شویم دو گیرے بر سر گنبد برایم گلشن را سچ دادہ
 دست پرینما کشاود در پے مقصود پا پراہ گذاریم بموجب گفتار بگردان
 آوردند آن یک کہ در اندرون مخفی گشتہ حمال ہا برداشتہ نیمہ
 شب خواست از راہ گلشن بر آید دید از کمر پائین بند شدہ بیالو زیر
 بر آمدن نشاید ہا بر اور خود کہ در سر گنبد گلشن بر آوردہ بود اطہار زودہ
 کہ من اکنون بگیر آمدہ رہا ازین تہکدہ نخواستہم شد پس بہتر آنست
 حمال را توبہ داری را ہی کہ در پیش داریم قدم بگذار سی سخت از
 شمشیر گردنم بزن تا شہید ہمیرم گشتہ از دست کافران نشوم زہ
 سعادت کہ در راہ او جان نثار کنم نہ ہا بر راہ دیگر صرت نمازی کہ ایمان
 خود را بیازی بر اور بموجب گفتہ او عمل نمود حمال ہا برداشتہ راہ مقصد
 بہم بود ہر دو ہر دو از زندہ دید کہ معہر آوردہ بنا سے مسجد کردہ از رو سے
 تعجب پرسید کہ من ترا کشتہ بودم کہ زندہ گردانید و سے گفت

من نمیدانم چه گذشت اینقدر هست که دستم گرفته از آن برداشتم
از قدرت کامله او اینها بعید نیست در راه او هر که بمیرد زنده کردنش
چیز نیست لمصنفه

هر که جان را از تنه دل در برش سازد شمار خالقش در هر زمان صد جان تازه میدهد

حکایت

سلطان سخی و عادل و باذل با مساکین و فقرا الفت بے انتہا
می نمود روزی از سخوت بجا طرش رسید که همچو من صاحب کرمی
چشم زمانه ندید پیر از خیال فاسدش مطلع گردیده با خود گفت انجامش
بخیر باد از راه باطن در پے اصلاح حالش افتاد روزی سے جانے کہ ہر
روز ہزاران فقرا و صغفارا طعام میخورانید را سوسے کہ داغہائی
طلا بر پشت داشت ظاہر گردید بجاک غلط و اخلطی زدہ در پے کار
خود شد لمحہ نکشید کہ باز را سوسے آمدہ در خاک غلطیدہ بہکان خود
گردید بہین شمع دوسہ بار را سوکار کرد سلطان شبہہ بجا طر آورد
پر سید از پیر خود کہ این را سوراچہ شد بار یا امرہ ز این حکمت نمود
آیا در شکش دردے خواہد بود پیر سلطان فرمود از خود را سوسہ پیر

تا جواب تو گوید بادشاه باره بود در سخن آمد که اسے جانور چه پادشاهت
 کردید که از عجز و انکسار بجاک میغلطی خالها سے طلاک در پشت داری
 از کجا پیدا شد را سو بزبان آمده گفت از تشبیح هم تومان در میان ایشان
 نمی توانم رفت میگویند از آن که این قشقه آوردی چرا سراپا طلا نگردی
 لهذا بر در تو آمده ام که از پرکت این گروه بهر سانیدم چنانچه روز می
 کاروانی گذارمش افتاد قافله سالار را حالت گسنگی روداد در زیر
 درختی فرود آمده خواست طعامی که داشت بخورد فقیر سے برخوردار
 قافله سالار گسنگی بر خود پسندیده طعام را نذر گذرانید چون فقیر از خوردن
 طعام فارغ گشت دست راسته گجان گجان از قطرات آبی
 که از دستش بر پشت من چکید طلا گردید لیکن هر قدر بجاک غلطید
 اثری ازین هزاران که طعام میخورانی ندیدم سلطان مستنبد گردید که از تخمتر
 من این اثر بظهور رسید خیالی که داشتم خام بود از روی تو وضع
 به پیرالتجا نمود پیر فرمود که تو وضع یک حبه از صدق دل بر ترار لگو کس
 تبختر مصنفه

تو وضع کن تکبیر دور گردان	برین راه رود که راه راست باشد
---------------------------	-------------------------------

حکایت

روزی ز نار داری مراض بدینا پشت پازده در شهری قوطن
 کرد و گوشه افتاد قدم از در بیرون نمی گذاشت زو جیاش از گدای چیرے
 پیدا کرده و درویش می آورد از اتفاقات مخط سال شد و باران
 نیاید پیشم دل مروم و دیده دوست از دادن کشیدند زن نار دار
 از در یوزه گرمی تا بهضت شبانه روز تک و دو بسیار کرد آذوقه بست
 نیا در پیش شوهر آمد که حال هر دو پیش رفت نخواهد شد کار از حد
 گذشته ز نار دار که در وظائف و اذکار متفرق بود جوابش نفرمود بسکه
 زن از جان سیر گردیده دست فرزند خود گرفته بر سر چاهی رفت که خود با
 در آن چاه افکند تا از آن سختی برهد در آن حالت اضطراب و گردانید
 درخت ابته پر بار دید که فی الفور از زمین روئید حیرت بر حیرتش افزود
 شکر الهی نموده چندانکه از شاخها سے آند درخت فرود آورده برد
 ز نار دار قوت لایموت کرد بهین طور هر روز آند درخت اپنے سید از زن میچید
 رو برو سے شوهر و فرزند می نهاد و راجه آند یار از باعث بے سرو سامان
 شدن بیکر سے دریافت بر ایام بر آمده در هر محله بود که چه که شتافت افزای

از آنجا که خلاق بی یافت گریمین ز ناز و ارم و عیال و اطلاقش که از نظر است
 بشر در پیشگاه لشکر و از خشک سالی بس خیر بود راجه از حقیقت حال سوال
 نمود ز ناز و ارم از محویت لب بچو اب نگشود راجه کمال تعلق پیش آمده
 از زانش مستفسر شد زن سر کلاوه سخن گشوده چگونه احوال بیان نمود و راجه
 در پائے ز ناز و ارم افتاد که من اراده ارادت دارم راهی نشان باید
 داد که در داد می صعب بیان رسم و ازین تیره ضلالت بر هم ز ناز
 دار بخمال نیاورده که کیست چای پوسیدش از چیست راجه قدش
 نگذاشته چیست که خدمتش بر میان بست ز ناز و ارم خیال
 فرمود که این بلا از کجا آمده مصدرع اوقات من شد زن و فرزند گذاشته
 فرار نمود چون صبح راجه دید ز ناز و ارم نبود باز زانش گفت که شوهرت از باعث
 ابرام ما بدرفت کجا رویم که او را بچویم راجه وزن ز ناز و ارم ز نازش
 دست یک دیگر گرفته تبس کنان بکوه و صحرا رفته دیدند در پناه کوهی
 بر یا صفت ایستاده باز راجه در قدمش افتاد که هر که در پناه می آید پیش
 باید داد آخر راجه را گذاشته از ملک و مال گذشتم و سپهر اشت گوشه
 چشم التفاتی از زمره خدام گشتم ز ناز و ارم چشم گشاده بجا بنش

دید و بیک چشم زون ویرایش خود گردانید لمصنفه

هر کس نگاه خود را بر روی یار دوزد | هر سو نظر کند او مس را غلام نماید

حکایت

روزی سر می کشن باجن فرمود که راجه ذمی هست صاحب مروست
 بیخ اخلاقی حمیده و صفات پسندیده شان میدهم که نامش مورج و هجر
 است ارجن التماس نمود که من هم نامش شنیده ام که بزبور احشلاق
 آراسته و پیراسته مشتاق جالش گردیده ام این بگفت و بهر اهش
 رفت و وقتی که بدروازه راجه نذکور رسیدند سر می کشن باجن فرمود
 که تبدیل لباس خود باید گردانید تا بشکل زنار دار در خانه اش در آیم
 همان طور کرده رو بخانه اش آورده بدربان گفتند بر آنچه معروض داشت
 دوزنار دار مسافر بانی خواهش چهره درین دیار دارو شده بدروازه تو آمده اند
 راجه در پرستش نگاه شنیده گفته فرستاد لمح توقف کنید که از پرستش
 فراغت یابیم بے و غدره خاطر بخدمت شتابم سر می کشن باجن
 ازین جواب را شنیده باز گردیدند منہیان اخبار رفتن شان به راجه
 رسانیدند راجه مضطربانه دوان دوان در پے شان شتافته شربت

خدمت در یافته زبان بلا به کشوده التماس نمود چرا قدم رنج بفریب خانه
 نمودند باز ملاقات نکرده مراجعت فرمودند یک زنار دار اظهار کرد
 ما را مطلبی باین دروازه آورد مطلب اینست که در راه شیری
 به پسر بر خورد خواست دیر که سر پای پسر من است بخورد من گفتم
 بجای پسر من حاضر قبول نمود آخر سر بسیار کردم که خواهش
 تو هر چه خواهد بود اما سے معاذنه خواهم فرمود شیر گفت اگر نیم جسم پسر را
 سورج در صحیح را باین شرط که مادر و پدرش اره بر سرش کشیده تا پایان
 پا جدا گردانیده داشتک او چشمش جاری نگردد آن نیم جسم من دهید
 خون پسر ترا خواهم بخشید راجه از استماع این سخن گفت زهر سعادتی پسر من که
 بکار مردان خدا آید و جان را فدا سے پسر زنار داری نمایند زوجه راجه گفت جان
 فرزند بهل بود امیدوارم که جان خود را نذر کنم اگر قبول شود پسر راجه فرمود شیر خواهش
 من کند قسمی که رضی زنار دار است دیر کند زود مقصودش بر آوردید راجه بکلیت
 آره بدست گرفته نش طرف دیگر دروازه بر سر کشیده تا به بینی بریده یک چشم پسر
 اشک با پیر زنار دار اظهار نمود شرطیکه بمیان آمده بود عمل نمود الحال میروم و پیش
 سر و کار سے ندارم راجه بیاسے زنار دار افناد زبان کشاد که گریستن یک

چشم این از چپیت و جهش صعودت نیست و جهش ایست لطف
 جسم بکارش ز زبده شامی آید و نفسش بیکار می ماند لہذا بر حال خود
 میگزیست سرکیش را حرم محض بود فی القور بجالتب اصلی بازگشته راجع
 و پسرش را در بر کشید و خاک مزید حیات فرمود پس رو بجانب ارحمن
 کرد کہ اخلاق و تواضع این معنی دارد راجع وزن و فرزندش زبان تنبلی
 سری کشن کشاد جوهر گران بها و لالی پرضیا بطریق نذر دادند ملصقفه

شجاعت هم سخاوت هم تواضع | که هر سه در دل سلطان بجا بود

حکایت

سلطانی را امیر سے بود کہ ہر گاہ و لب بختہ چی کشاد گل طلا
 از دہنش می افتاد شہرہ این انجوبہ بجا کب بعید رسیدہ سلطان
 دیگر شنید معتمدی با خط بختہ مستو سلطان براسے در یافت آن
 روان گردانید چون رسول و نامہ بختہ مستو سلطان آمدہ از مضمونش
 آگاہ شد امیر خود را طلب فرمود مکالمات مضحکہ آنہ نمود لب تبسم
 ناکشود سلطان را از شخندیش آتش غضب ملتہب گردیدہ و میرا
 مقید گردانید بعد چند سے وزیر در پایہ سر بر کردون میر بجز من سائند

که امیر هر چند مجرم باشد از آنجا که سلطان نعل الله آمد سرزد عفو چرا نمیش
 نماید گناه ادنی انتقام نشاید و بی دریافت حقیقت احوال تنبیه
 و تهدید نباید از امیر وجه نماند بدین باید پرسید که در آن وقت چه
 باعث عدم ضحک گردید این سخن پسند سلطان افتاده حکم با احتیاط
 داد و با و سه تملطفت فرموده استفسار احوالش نمود که سبب
 نماند بدین چه بود امیر عرض کرد که بعضی خیالات در آن دم رو آورده
 باعث انقباض گردید که اگر بزبان رو بخت خود شود سلطان اصرار
 فرمود که افشا که این امر را باید نمود امیر بعرض رسانید چند مراتب
 است که ظاهراً نباید گردانید اول تملط مال هرگاه فاش شود عرض
 خود رود که گفته اند یک نقصان مایه دویم نماند همسایه دوم مناشئه
 خانه که اگر کسی پرده در دسبے پر وگی میشود سیوم را زردل که اگر
 بگوش کسی گوش زد شد گوش بگوش رسد چهارم کیش خویش که
 اگر فاش نماید در تهدید غیر آئین آید پنجم دانشستن مال که اگر حال خود
 گوید در سبے یاگی اعتباری مفلس را نبود و در بصاعت همه کس
 دشمنش شود ششم مشورت با زمان که عقل زن ظن باشد در شوهر چنان

بکار خود در مانند هفتم تنگ داد و عمر که اگر کم شمرد بدانشش اعتماد نکند و اگر
بسیار گوید بر خرافتش گمان بر ندیش امور بناگفتنی بسیار و واردات خیال
بیشمار است سلطان بر امیر آخرین فرمود بخواشش وزیر تحسین نمود **لمصنف**

نزد سلطان وزیر پانزدهم **گوهر سبزه** بها بود در تاج

حکایت

تاجر سے اذکروش فلک دوار سر پایہ اشش با درخت ہار و جہا
تو دگفت ادادہ سفر دارم کہ سفاید از سعی و تلاش چیز سے بدست آرم
از سر پایہ ویرینہ اگر چیز سے داری بمن بسیار کہ مالی خرید کردہ سود می طلبم
زن زیور چہار صد روپیہ کہ داشت پیش شوہر گذاشت سود اگر زیور را
فروختہ چہار صد روپیہ نقد نمودہ راہ مسافرت پیود اتفاقاً سو او چہار گزیدہ
شخص دانشمند را دید کہ اہل ہما نگروش فراہم آیدہ و از ہر طرف سخنہا ذکر می شد سوداگر
تندر داند شد رفتہ سوال نمود و کہ فرمود سخن صدر روپیہ بگویم یا ہنر از روپیہ
بانک روپیہ سوداگر گفت چندان بصناعتی ندارم کہ سختی از صدر روپیہ
زیادہ تر بخرم فی الفور صدر روپیہ از کہ کشادہ در خدمت دانشمند ہنر او
و دانشمند گفت ہر کہ را از دستعال بزرگ سازد ہر شخص را باید کہ نظر

بجانش اندازد بقول آنکه بیست

آدمی را چشم حال نگر | از خیال پر می دوی بگرد

تاجر گفت نصیحت دیگر فرما دانشمند گفت بید مبلغ صد روپیه را
 سود اگر صد روپیه دیگر از کمر داده در خدمتش برود دانشمند گفت
 در خدمت آقا سے خود سخن راست بے کم و کاست بگو سود اگر گفت
 نصیحت دیگر بیان ساز دانشمند فرمود مبلغ معهود مہیا ساز سود اگر
 صد روپیه باز بدانشمند داد کہ زبان پر نذر کشاد کہ ہر کجا قرآن شریف
 خواندہ شود باید شخص بے سماعت پیشتر نہ رود کہ از برکت استماع
 کلام ربانی بلا لاسے ناگہانی روگرد تاجر گفت باینقدر سیری من نگر دید
 مبلغ صد روپیه دیگر داشت در خدمتش گذرانید دانشمند گفت ہر گاہ
 طعام آمادہ بود باید شخص دست از آن نکشد اول طعام بخورد بعد در پے
 کار دیگر برود و عیب پوشی مہمان کند تاجر چہار نصیحت دانشمند را
 ذخیرہ کردہ از کشتی فرود آمدہ رو براہ آؤد تا قریب بشہری رسید
 بخا دم خود انگشتری دادہ کہ وچیش آب و نان باید خرید خادم تا
 در درون دروازہ رسید ظالم را از وضع و شریف دید کہ چون حلقہ

انگشتر گردش فراهم گردیده گفتند سلطان اینچارحلت کرده و ما عهد نمودیم
 که هر که امر و زاول ببارد و بشهر آورد او را بسطانی برداریم و بر تخت بنشانیم
 این گفتند و ویرا برداشته بدار السلطنت رفتند به تعظیم تمام بر سر
 تخت نشانیده نند با گذرانیدند تا جریا منتظر خادم تمام شب نشست
 علی الصبح افتان و خیزان او را گسنگی بشهر رفت و او محنت و مشقت
 در زمره مزدوران بسر برد می نمود تا روزی که سلطان اراده بسیر باغ بوستان
 فرمود با انبوهی از سپاده و سوار پیاده که سوداگر بمشقت مزدوری گرفتار بود
 رسید تا جریا بکار تیاری و لیاوردید تا جریا نیز خادم خود را بسطنت دیدند
 و انشمنه بجا گذرانیده دم در کشید سلطان یکی از ملازمان بنزدش فرستاد
 که بیاورد پانصد روپیه قدیم در سگ ملازمان باید نهاد و گاری گاوچه سلام حاضر شد
 ماه براه در راه پیستت خواهد آمد سوداگر غنیمت داشت که خدمت بر میان بست روزی
 سلطان اراده لشکار داشت سوداگر را معتد دانسته بدربانی محل سالگذاشت خود
 بسیر و لشکار روان گردید معشوقه سلطان که گرفتار عسب بود آشناسی خود را
 طلبیده تمام شب سایش نمود سوداگر آمد غیر را در خانه سلطان دید که معشوقه اش
 خوابیده و دوشال که در کمر داشت و کرده بر سر هر دو کشید چون صبح شد شمشیر

از خواب برآمد معشوقه سلطان گفت باید ازین دیار رفت که پرده ماه
ببگذرد که این دوست که بر بالاسه ما انداخته سلطان را ازین راز آگاه
خواهد گردانید معشوقه سلطان گفت تو غم مخور من فکر او میکنم و بهتری گزینش
مینمزم رفتن عیس و آمدن سلطان که معشوقه تبدیل لباس گردانیده
بر سر آتش خروشان دوید و بطعن و تشنیع زبان کشاد که دربان بے
اعتماد در سر دروازه میگذازی که بے تحاشی از در آید و با من گش
مکش نماید بهشت بسیار از دست او محفوظ ماند مگر دوست آتش را
نشاند بدست آورد و سلطان متغیر الاحوال در دل اندیشید که در سر دربار
بقتلش رسانید چند کس زیر درختی فرستاد که شخصی را چپھی خواهم
داد هر که آن چپھی بنزد شما آورد باید قتلش کرد بعد چپھی بدست سوداگر
داده روانه گردانید که چپھی را با شخص خاص که در زیر فلان درخت اند باید
رسانید سوداگر چپھی را گرفته روانه گردید در عرض راه آواز قاری قرآن
شریف شنیده پند دانشمند بخاطرش رسید بساعت قرآن
دو سه گهز می ایستاده گوش کشاد در ضمن این که خاتمه بخیر شد خادم
سوداگر را باز پند دانشمند بخاطر رسیده بجانب خانه روانه گردید مشغول

خوردن طعام گشت که عس از بس مضطرب الاحوال بود دروش
 گذشت بر یزدخواست روم تا گشتن در باره سپهر خود به بنام تا بزرگوار
 رسید جلادان که منتظر بودند یکس بر حسته دست کونال بسته
 بقتل رسانید آنگاه سرش از قضا جدا کردند و در طشتی گذاشته بخدمت
 سلطان برد سلطان در تعجب افتاد که حکم بقتل دیگر شده بود دیگر
 آمد از سوداگر در پاقت باید نمود که تحقیقت همین است از او پرسید سوداگر از
 طعام فرسخ گزیده در بر این دره که در کس را ندید چندی به سر زده
 بنزد سلطان روان شد سوداگر همیشه اسبید درازش پرسید که
 بعد قتل اینست باینکه رنج چو گزیده گشت سوداگر غافل از پند دیگر دانشمند
 انگشت در خدمت آفاسه خود سهرین راسته سبیل کلمه کاست گفت
 سلطان معشوق را مقبول ساخته سوداگر را بخواست ملصقه

راستی راهی است راه مستقیم اگر در آن خار سے فتر دور افکند

حکایت

بزرگی سر آید خلق روزگار بر شربت دنیا پشت بازده در گوشت
 تنهایی منزه می شده اکثر اوقات در حمد و ثنا سے جناب باری تعالی

کتب و دونه سپت و در هر دو غزلیات در سبک نظم در می آورد سلطان
 آندیکار که نیز کتب و در هر دو غزلیات موزون میکرد بر طبع زاو آن بزرگ
 حسد خورد و باد سے گفت سخنوری شاعرانے را در گرفت و سخن من کہ
 شایانہ است از وبال آن گرفت بزرگ موصوف فرمود مالک مالک غیثم
 کہ منادی کنم ترا ملک جمعیت است بر همه با تقید فرما کہ طبع زاو شاه را
 اشتہار دہند سلطان فرمود من این و آن را نمیدانم این قدر بست کہ تصنیف
 خود تصنیف ترا در حجرہ سیگزارم کہ دوسکے لایلم را حکم میکنم در درون حجرہ
 رود کتاب ہر کہ بر آرد افضل بود آن بکو چاک دلی فرمود عنکہ مسکین البتہ
 کتاب ہم مسکین خواهد بود و عواسے ہم سری نذارم کہ کتاب خود در حجرہ
 بر اہر تصنیف تو گذارم سلطان از بس درین امر مبالغہ نمود بزرگ
 موصوف فرمود کہ آنچه تعلق بخاطر والاست آن اولی است سلطان ہر
 کتاب را در درون حجرہ نہادہ کہ دکی را کہ تعلیم کردہ بود کہ فلان کتاب کہ
 تصنیف من است ہیا را در درون حجرہ فرستاد کہ دکی اتسبال
 نمودہ آن بزرگ ہم برگفتہ سلطان اعظام فرمود کہ کہ دکی از حجرہ بر آمد کتاب
 آن بزرگ در دستش بود سلطان چون تصنیف خود را اندیکار بہتر

گفت که بزرگ کتاب خود را درین طرف داشته گذاشته لهذا کودک
اول او را دیده برداشته بخادمی امر کرد که آن کتاب را در زیر پند
و کتاب سلطان بر بالایش گذارد و بعد از برآمدن خادم بگوید گفت
الحال در حجره رفته یک کتاب بر دار بنزد ما بسیار کودک باز کتاب آن بزرگ را بر آورد
شاه متغیر گردیده بگوید فرمود این کتاب منظور نیست کتاب دیگر بسیار باز کودک
رفته همان بر آورد و شاه در غضب شد که چشمان ترا بر آورده که خواهیم کرد کودک بگیرت
که تقصیر من چیست در حجره که میروم بے حواس می شوم شخصی همین کتاب بستم
می دید که بگیرد بر سلطان استعجاب نموده از خجالت با بزرگ فرمود که از ملک من تشریف
بملاک بگیر میرند بزرگ تهیه سفر کرده از آنجا برآمد مردان براسے زاد و راه را چنانچه گشت
مهر سجد متش بر دند بزرگ موصوفت انکار و زدند که این بلار را همراه ما بناید گردانید زبان
بمعذرت کشاده با صحرار در جیبش نهادند بزرگ مذکور که بے پروا بود
بخاطر نیارد که در کجا گذاشته اند هیچ اعتنای نمود منزل بمنزل برید
طی باد کرده تا بجای که مسکن دروان بود رسید دروان از کین
برآمده در پیے تاراجش شدند بزرگ فرمود شما یک تید و چرامی آید
اگر خواهش آیین پیراهنی که در بر من است و اید تو وضع شماست این

گفت و سپر این از بدن بر آورده حواله کرد و در آن با خود مشورت کردند که
 شخص پُرکریست اگر از اینجا بر بد از دست ما نرو حاکم فریاد کرده خامنان ما را
 بغارت دهد و بگفت که گفت گردش باید ژو تاریش فساد نمازد و بگفت
 گفت دست و پایش بریده در مغالکی اندازیم تا از اینجا رفته دست و
 پازنی نماند این گفتند و هر دو دست و پایش بریده در مغالکی انداختند و
 رفتند بزرگ مذکور در آن حالت هم مستغرق یاد الهی بوده ندانست
 دست که برید و پاکجا شد بعد و در روزی پادشاهی در آن صحرا بشکار آمدند
 درون مغاک روشنائی دید که در شب تار مانند مهتاب درخشان گردیده
 بعد شتاب خورا در سر آن مغاک رسانید شخصی بی پاد دست
 مستغرق بچهره گفت ملاحظه نمود که از جنبش لوتر سرفان لامع مقابان بود
 بر در مغاک رکاب خالی کرده سوال فرمود که کیستی درین مغاک از بهر
 چپستی بزرگ فرمود میکنیم که از تا بیاسی در اینجا افتاده شاه تو قیروش
 کرده زبان بلا به کشاد که اگر کورخانه من تشریف آرمی سر من از افتخار
 بر آرمی بزرگ فرمود که آنچه رضاسی الهی و خواهرش سلطان بود همان
 کند سلطان بزرگ را بخانه برده التماس سخن بدایت کرد بزرگ فرمود بر کار

خیر که از دست بر آید سلطان آن کوشش نماید این سخن چون خبر
 چست که زمان یکصد و بیست و شش سال از جهان روز آغاز
 در خیر است که در هر صا در و در که روحی آورد و اما این اسید پراز گوهر
 سیر و نهر و در و درش مدخان در اندک زمان گوش از خاص و عام
 خلق جهان گردید همان دزدان لباس درویشی پوشیده خود را بر در
 سلطان رسانیدند چون اغلب سلطان در پیش بزرگ نشسته
 مشوجه داد و در پیش میگشت دزدان جهان جا آمدند و بزرگ مذکور را
 دیده مضطرب شدند آن بزرگ نیز دزدان را شناخته در پیش
 شاه بتوصیف شان پرداخت که ایشان مستثنای وقت اند هر چه
 از دست تو بر آید در حق ایشان کوتاهی نشاید پادشاه چو اهر گران جهان
 و آلی بر صنیاع آنها داد دزدان از بیم آن که این را از افشا کند استعجال
 نموده بدو بقرقه خواستند که آنها را بسزا است از سر حد سلطان بیخرد
 دیگر بر آن بزرگ تا این سخن از آنها شنید سلطان فرمود بدو بقرقه
 مستقول همراه بنا که تمام باید نمود تا ایشان را بخوبی بر بند سلطان بهوجب
 گفته بزرگ بدو بقرقه همراه کرده دزدان مال کثیر را سر مایه عافیت نموده راه

مسافرت پیمیزند بعد از طی دو سه منزل می افغان از ایشان
 پرسیدند که شمارا با آن بزرگ چه نسبت بود که این همه سعی و اهتمام نزد
 سلطان فرموده و زودان گفتند که او سر آمد در آن روزگار است پست
 سلطانی از زودی بگیرد سلطان حکم بقبولش داد و مابان آن هر دو
 خواستیم قبول شد پاسه جان بدست و پایشان پیوسته هر دو دست
 و پایش بریدند سفارش مامی کرد تا سر و پیشانی بکینیت و از آن
 سلطان گویم بچهره و زیاده این سخن از این شان زمین نشن کرد و بود
 زودان را ببعید می افغان مضطر باشد از آنجا باز آمد نزد سلطان گفتند
 که چنین و چنان شده بزرگ موصوف که نزد سلطان نشسته تا این
 کیفیت را استماع نمود و حواشش و گرگون گردیده بچو و خواست دست
 ماسف برجم سوخته و پاسه لغابن بر زمین سایه که دست و پایش
 بحالت اصلی باز آمد سلطان زباده مستقر شد بر بنید استغنا حقیقت
 حال نمود بزرگ بیچ نفرموده زوجه اش که در محل سلطان آمد و رفت میرا
 روزی از کنیز کی خبر آورد که فلان شخص مرد در زانش همراهش خود را
 و از زوجه بزرگ زبان باست نیز آکشا که اگر وفات حسب نام خود شنیده

چشم از حیات می پوشید شیوه مردی بود والا خود را سوختن نامر ویست
 زوجه سلطان را این سخن پسند نیتاد در سپه استیانش شده پست
 خادمه پیام غم فرجام رحلت شدن بزرگ با و داد زوجه بزرگ تا این
 خبر وحشت اثر از خادمه شنیده از وار و نیاسے فانی به بهشت جاده الی
 خرامیده ملکه زمان مضطرب الاحوال رد قوع این واقعه با نکه بمسامع علیہ عالیہ
 سلطان رسانید سلطان سر اسیمه در پاسے بزرگ افتاد زبان بید زرت
 کشاد که در محل سن اینچنین حرکت لغوی رویداد اسید وار عم قلم غفور جبرائیم
 اعمال کشتی و گناه من و اهل حرم بخششی بزرگ فرمود بابا سے من تقصیر
 تو چیت در مقدر و سے همان بود اگر امر و زنی مرد بعد چند سالی میورد
 امر و زرا آن روز تصور باید کرد سلطان گفت هر چند نزد شما همه مساویست
 اما این حرکت در خانه من باعث بدنامی است نام من بزشتی تا قیام
 قیامت همانند کسی این تشقه بدنامی بجز حضرت از سر من بردارد میخواستیم
 بتصرف خود زنده گردانی و مرا ازین غم بدنامی بر ناتی بزرگ از اصرار
 سلطان چون دانست که دسے ازین فکر بیرون نخواهد رفت طنبوره بست
 گرفت و غزلیات تصنیف خود سر اسیمه فی الفور از وجد و سماع جان تازه

در قالب توجه و امید توجه بزرگ بحکمت در آمد سلطان نقاره شادمانه
ز دل صفت

آنرا که جلوه است بسره چشم جا و بنا از غیب هر نذا که بر آید همان کشف

حکایت

امیری را فقیری مصاحب بود شبی در موسم سرما فقیر بے سبب خنده
نمود امیر وجه خندیدنش پرسید که بے جهت خندیدن ممنوع است
اگر راهی داشت هم اظهارش فرود نباید گذاشت فقیر تجا بل نمود امیر
احسارش افزود وقتی که نوبت برخش رسید فقیر نقاب از چهره
شاپر مطلب کشید که ماده گاو سے در زیر گوشک بے گو ساله میگوید
هنگام سرماست و جا سے من گرم اگر در اینجا آئی از گرمی زمین
آسایش یابے گو ساله پرسید و چه گرمی آن گل زمین چیست گفت
در اینجا از نقره کانتست گو ساله جواب داد که در جا سے من کان تراست
اذا انهم گرم تراست من نمی آیم ازین جهت خندیدم امیر زیادہ متعجب
فقیر شده که مر از بان جا بوزان بیاموز فقیر انکار کرد امیر روستے بالتمجا
آورد که این همه ترا پرورش کردم - در امر چیز سے انکار نمودن مناسب

نیست فقیر گفت هر چند خیر نیست آموختن این مشروط بشرطی است
 که احدی را واقف اسرار سارمی والا جان را یگان در بازی امیر قبول
 کرده این علم بدست آورد اتفاقاً روزی با معشوقه بروستار خوان
 شسته بود از تماشا شامی عجیب که مورسی دانستیم پنج دروین گرفت
 برنج میرفت مورسی دیگر خواست از دستش بگیرد نداد که مرا بهائی سلطان
 در پیش است که خواهم داد بکنند معشوقه وجه خندیدنش پرسید
 امیر را خوف جان بودا با نمود معشوقه از امر ارگفت اگر مرا ازین اسرار
 آگاه سازی بهتر والا جان خواهم داد امیر در نفس گرفتار که اگر گویم مشکل
 و اگر نگویم مشکل را چاره قرار کرد که بعد از زیارت حرمین امیر یعنی ترا ازین
 راز واقف سازم که در زیارت گاه اگر اینچنین واقع شود موجب نجات
 ابد بود با این اراده تهیه سفر حرمین کرد چون متصل آن مکان شریف
 آمدند شش عید بزمی داده که شکم داشت با بزرگ گفت دل من سبزی که
 در کنار چاه است می خواهد بزرگ در کنار چاه رفته دید سبزی در قهر چاه روئیده
 با خود اندیشید که اگر قدم در آن گذارم جان شیرین تلخی بسیارم برگردید
 بنماده پرسید که گیاه سبز آرد ده گفت نه من مثل امیر شریف حکم با صراحت زن

رایگان جان مهم امیر متنبه شده با مستوفی فرمود که تو خواهی عیان
بدهی یا ندی هرگز این راز از من نشنوی لمصنفه -

راز خود با کسی نباید گفت - که بس اندران خطر باشد

حکایت

همیشه فروشی فلاکت کشیده از مفلوک و ناسازگاری زمانه صبح بصره
می گردید پیچ جز چوب خشک حاصل نمی کرد و بس که از کسب نفع چوب
هم بدست نیار و در سر جو زده بازگشت اطفال را از دیدن حالش
شعله آتش در جهان افروخت از غوغای اطفال شبانه دیش
بسخت از خانه بسوس دشت برگشت که ازین زیستن ناز نیستن
پتصل درخت آمده بر سر شانه اش تبر نزد از قدرت الهی یعنی از شانه
درخت بر آمد از حذب خواست تبر بر سرش زند آوازی شنید که هشیار
باش غافل نباید گردید دستت که به ثروت رسمی سرمایه ترا حاصل می شود
رایگان بیاد ندی هم مفلوک گفت بسیار سر جنگ زمانه خورده ام و
همچون سنگ فلاخن گرد اگر در صحرای طے کرده ام قدر این نعمت چگونه
ترا موش کم لبست شمره درخت بدستش داد و زبان بوضیحتش کتاب

هر روز هزار روپيه نقد در خزينه شمره يابلي بايد اين شمره را در صندوقچه
 محفوظ بداري و با طهارت در صندوقچه دا کرده هزار روپيه بوميه که بر آري
 در هر شب معاش و معاد خود آري و اين را از بابا کسي نبايد گفت که شمره
 بے شمره شده از دست خواهد رفت بيمه فروشش شکر نيچا آورد
 شمره برداشته بجان برده در صندوقچه نهاد هر صبح که کلید در بخت خود
 بدست آورد در صندوقچه ميکشد و هزار روپيه مي يافت تا يا دري طالع مبلغ بوميه
 را در هر شب معاش و معاد مي ساخت از آنجا که نفس اماره نمي گذارد
 و بخواهش گوناگون مرد را در گرداب تير مي داند از فرا هم آمدن ملت
 با دشواري در برابر او چيچيد پره شهبوت چشمش پوشيده همچون مجنون معقول
 پيري چهره گرديده هر چه مال و منال داشت صرف معشوقه کرده شبانه روز
 دلبر از برغي گذاشت و از پيچيري غافل از حد او خود شد تا شبی
 شيشه مي بدست دور پيال در کشاکش آمد حالتش دگرگون گرديده
 معشوقه قابو يافته پرسيد که تو نمازم کسي نستي و راه داخل هم ناري
 اينقدر مبلغ از کجاي آري بيمه فروش که بچو و از خود بود هر صندوقچه
 سر کشوده حقيقت شمره در صندوقچه شکاف نمود معشوقه بيد شد که اين صندوقچه

بمن ده مفلوک که شیفته و فریفته آن بود صند و قیچ را حواله آن نمود
 معشوقه از سر در پیر بهن در دیده در خود هم ننگبید و شب صبح که قفل صند قیچ
 کشود هیچ نبود با مفلوک بر سر ششونت گفته گفت که با من استیزا کردی از اینجا
 برو و از من دور شو همیشه فردش از برگشتگی طالع شمره زندگانی بر باد و دست
 معشوقه از دست داد هر که بر نصیحت عمل نکرده افشای راز کند اقبالش
 مسبل باد بار شود مصلحت.

نصیحت را گوش بوش بشنو | که بیخ دولت است از پند حرنی

حکایت

سلطانی رانه شاهزاده از بطون حرم محرم خاص و یکصد از کثیرگان
 و خواص بود بعد وفات سلطان نوبت سلطنت پشاهزاده کلان رسید
 بان یکصد برادری که از بطون مختلف بودند سلطان را اعتماد و داد و در
 قطع رشته حیات شان افتاد روزی بتقریب سیر در قلعه رفت
 تمهید صیانت کرده بعد ساعتی خود بر خاسته محافظان را گفت
 بگویی را مقید سازند هم محافظان همه را در جاسه مقید نمودند که هیچ آن وقت
 زیاده از طعام دو سه روزه نبود شاهزاده گان مقید با هم مشورت کردند

که برادر کلان عجب سلوکی بجا کرده که رو داد از آذوقه هم نشد همه از گرسنگی
 جان بحق خواهم نمود و کسے براسے انتقام هم باقی نخواهد بود
 پس بهتر آنست که برادر کلان را اینقدر آذوقه دو سه روزه که هست
 بسپاریم که ازین آذوقه بسر برد او قاتل خود تا شش ماه نماید درین
 عرصه اگر فاضل حق سبحانه شامل حال گردید انتقام مطلوبان هم خواهد شد
 باین نیت همه با خود را از ضرب دست یکدیگر بپاک کردند سلطان تماش
 ماه خبر گیری آنها نکرد و دانست که همه با تعلق شده اند بعد شش
 ماه محافظان را فرمود که حال مقیدان را با بعضی رسانند محافظان در قیدخانه
 کشاده دیدند که همه ازین جهان فانی بعالم جاودانی مستافتند مگر شاهزاده
 کلان باقی مانده حقیقت حال را بعضی رسانیدند سلطان را در آن احوال
 مشکلی پیش آمده بود که سلطان مملکتی دیگر صند و قنچه فرستاده بر آن
 نیت نموده که درش وانگردد و شیرے که در آن حبس است کشته
 شود و اگر جواب این امر داده نشد فوج کشی ازین جانب می شود باید آماده
 نزاع و جدال بود از امر او ارکان استفسار کرده که در ذمین شما با نذیر این
 عقده کشانی چه می آید همه با در لچچه تخریر فرود رفتند هر قدر دست و پا زنی کرده

گوهر مراد بر نیارودند بالا اتفاق عرض کردند که عقل درین بحر بی پایان
 غوطه میخورد سلطان که قائل عقل برادر کلان مقید بود ویرا طلبیده امید
 سرفرازی در صورت جواب دادن امر در پیش فرمود شاهزاده مذکور
 آداب بجای آورده زبان عجز تو امان بعرض کشاد که صند و قچه را حاضر سازند
 ملاحظه کرده آنچه بعقل ناقص آید جواب خواهیم داد سلطان صند و قچه پشاهزاده
 سپرد شاهزاده اطراف و جوانیش را ملاحظه کرد بعرض رسانید
 که جواب دادن این امر چندان دشوار نیست بشرط اینکه امان جان یابم
 و بموجب ارشاد سرفراز شوم حکم شود تا سلامتی از آهن تابیده بحضور
 آرند و تماشا کے کشته شدن شیر در همین مجلس نماید حسب الامکان
 سلطان سلام تاییده آورده حواله شاهزاده کردند شاهزاده سلاح بجای
 نشانی که از سور بار یک تر بود نهاد فی الفور در صند و قچه داستاده شیر
 که از لاک ساخته بودند گردنش افتاد سلطان ازین عقده کشائی مسرور
 شده شاهزاده را بکلی عافیه و عهد خانه سامانی سرفراز فرموده شاهزاده از سرفرازی
 عهد خانه سامانی جانی تازه یافته در پله سرانجام خانه براندازی سلطان اقتاد و
 معمول سلطان چنین بود که بخش طعام فقرا می فرموده خود هم از راه دی که اکثر اوقات ^{ضمن}

می نمود شاهزاده که از ذریعۀ خاتمه سامانی باین عهد مامور بود و در وقت از دور
 فقیر سے سر و پا برهنه مر تا ض دید که خاری بی پایش خلید در همه نچاشسته
 خار از پا کشیده و خار بن متصل راه را شکسته در آتش شوز میند
 شاهزاده با خود اندیشید که این فقر بحال گرفتاری ما خواهد رسید فقیر را انواع
 و اقسام طعام خورائید بعد فراغت از طعام اظهار دروسندی خود کرده
 استغاثت خواست فقیر گفت ما را که فقیرم از اعانت کسے چکار شاهزاده
 با خود اندیشید که این طور بدام نمی آید از بدو عایشش کار سلطان را
 با تمام باید رسانید فقیر را برده بر تخت سلطان نشاند درین ضمن سلطان
 بعبادت معهود ریچه را کشود دید فقیر بر تخت نشسته پرسید تو کیستی که بر
 تخت باشی فقیر جواب داد تخت از ماست و از عنایت فقیر
 بتور رسید سلطان را از شنیدن این سخن آتش غضب ملتهب
 گردید حکم نمود که موسسه سر فقیر کشیده از تخت بریزد آردند ملازمان بوجوب
 حکم عمل کردند فقیر وقت رفتن بمبر شد زاده گفت که آن وقت اعانت
 نبود الحال ظالم تو یا درسی کرده اعانت خواهم نمود زود باشد که سلطان
 بیادش عمل خود رسد از آنجا بنزد سلطان ملکی دیگر رفت و با حاجیان

و در بانان گفت که بعرض سلطان رسانند فلان فقیر از دور آواز و تکیه می
 شنید مستغنی بر شرف خدمت گردیده تا سوال فقیر بسمع سلطان
 رسید و پیر اطلبید فقیر بعد از آن دعا و ثنا خواند و شاه بعرض رسانید که
 سلطنت فلان سلطان نذر تو آورده ام و مبارک باد و تهنیت بگویم
 که نصف ملک تو تسخیر از این تو است سلطان گفت نه ملک در حصه
 و تصرف ما در نشانی از تصرف شدت پیدا که نزد معاند جمعیت بیشتر
 و خزان بیدار است مبارک باد تو از کجا رو داد ام فقیر گفت اللہ تعالی
 در زبان ما تاثیر بخشیده از برکت آن هر چه گویم بظهور رسد سلطان
 گفت با معاند دو سه بار مجادله اتفاق شد خصم غالب آمد فقیر گفت
 کل امر فرعون با وقتاً - حال نوبت تو رسید دل توی باید گردانید
 سلطان توکل با اللہ تعالی کرد و اعز هم خانه بر اندازی مخالف نموده از
 ملک خود بجانب ملک غنیمت حضرت اجمال فرمود خصم از آمد لشکر
 فیروزی اثر مخالف حواس باخته با جمعیت کثیر بمقابله پرداخت از آنجا
 که فضل الهی شامل حال سلطان بود برکت تاثیر زبان فقیر شکست
 عظیم بر فوج غنیمت داده منهنزم فرمود و لذا در آن چهره دست دست درازی

کرده میر غنیمت را بریده بر سر سنان نمودند غلامان شور و سرور از اطراف
 و جوانب برخاسته شور و عوغان از شرمی بجزایر رسید و کور که شادی
 و شادمانی کوش جهان جهانیان را اگر گردانید فقیر سلطان را بر تختی که خوانشته
 بودند نشاندند زبان بقافش شاهزاده کشود که با و سه عهد نموده بودم
 که ترا سلطنت نصف این مملکت خواهیم داد ایضا عهد فقیر بر
 سلطان واجب گردید سلطان غنیمت نصف ملک را غنیمت
 دانست نصف مملکت را به شاهزاده بخشید شاهزاده از طفیل فقیر سلطنت
 نصف مملکت قائم گشته زبان بشکرید کشود فقیر گفت شکر جناب باری
 باید نمود که پادشاه مظلومان رسید که در مثل آمد که کرد که نیاست برادر سلطان تو که
 شیوه عماد می در زید میدانیست انعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن
 کار خرد مندان نیست الا ظلم بے جهت چشمانش را پر کشید و غضب
 الهی بر او نازل گردید حالاً بتو مبارک باد میدهم که بر ملک خود قائم
 و دائم باش مصطفی -

مشوایمن از آن شخصی چو پهل کرده به سنجاهی

که باز خفته را بیدار کرده شیر تورشانی

حکایت

فقیر سے بس کامل و مرتاض بود مرید سے داشت سعادت دارین
 حاصل کرده ارادۂ خدمت گذاریش نمودہ بعرض رسانید از عنایات
 بے غلیات بدراج اعلیٰ رسیدہ در خدمت ذی سعادت بہرہ مند
 گردیدم امیدوارم در جلد وی این الطافت کہ تربیت یافتہ ام بخد متی
 سرکار دشوم تا از سر انجام آن حقوق پیری را ادا کنم پیر فرمود مرا
 احتیاجی نیست اگر ترا همین خواهش است از صبیہ ام بہر س کہ آرزویش
 چیست بعل آرمید حسب الارشاد از صبیہ پیر سوال کرد کہ پیر مطلبی بود
 باشی از من بخواہ تا باین ذریعہ حقوق پیر از من ادا شود دختر پیر گفت
 مرا ہمین مطلب بود کہ نزد قلمان سلطان دو آویزہ لعل بدیشان
 است کہ در شب تار از عنایاتش روز را منور گرداند در عرضہ ہفتہ اگر
 آوردی دعائے خیر میکنم و الادعائے شرمی نمایم مرید گفت بدیدنت
 دارم بہر سعی کہ بتوانم می آرم این بگفت و بزودی در طلب مقصود
 برفت در بین راہ شخصی را دید بگاؤ سوار و چوبی بردست مزاحم گردید
 کہ بان کجا میری مرید گفت با صبیہ پیر قرار یک ہفتہ کردہ و بہرہ آورده

مانع مشوک تضحیح اوقات میگردد و فرصت از دست میرود گفت جاسے
 محاصی تو نبود الا بخاطر پیر ترا میگذازم باین مشروط که همه سرگین گاو بخوری
 مرید اندیشید که در حجت بیم آن بود راه منقطع شود قطع حجت نموده
 سرگین گاو خورده رو به راه آورد همه جامنزل بریده تا بخدمت سلطان
 رسید سلطان از در تعظیم و تکریم پیشش آمد از مرید که پیرش شهره آفاق
 بود و ذاتش همچو آفتاب عالم تاب شرق و غرب را روشن نموده بصد
 منت زبان بجز بگشوده استفسار فرمود که هر چه فرمای بجای آرم گفت
 براس صبیله پر خواجهش دو لعل پنهان که در گوش حرم محترم شاه است
 دارم که باین روشناسی که خود در داری سفید نمایم سلطان گفت
 آویز با اختیار من نیست باطل حرم بخشیده امر چیز بی که بزبان بخشیده
 شود باز خواستن کار دونان بود و عذر کردن هم نشاید باشد که از آن
 کار چیزی بزرگان آید باعث نقصان گردد اولی من مخیره است اجازت
 دارم در محل رفته طلب فرمای از گری او دور نیست آویز با جدت
 نماے مرید قدم در سر او قاسم حرم محترم نهاد همه کتیرگان و خدمه را دیده
 الا نظرش بزوجه شاه بیفتاد باز گردیده بمسامع علیه عالی رسانید که بانقر استهزا

نسزد چرا که نشانی از اهل حرم نبود سلطان گفت خدمت بزرگان کرده گاه
 سخن خلاف بزبان نیاورده ام نه خوب من با پاسا و مر تا صند است خاصه عصمت
 نه این باشد که بے طهارت بچشمش در نیاید از من با ستهزابد گمان
 مشو طهارت کرده بود که بنظرت آید و حاجتت بر آید مرید تصور نمود که گسین
 گاه و خورد دست و در نشسته هم سبب بے طهارتی همین خواهد بود و
 خود شست و شو کرده و بسر اوقات آورده زوجه سلطان را کمال
 تحمل نشسته دید که کینزگان بر سر او نشسته صف کشیده زوجه شاه
 از دور چشمش بفقیر افتاده بر نو است زبانه بچرا که سبب چیت
 قدم رنجه فرمودی و این کلبه را بنور معرفت منور نمودی گفت آدینا
 گوشت اگر عطا شود از گری می تو دور بود فی الفور آن عاصمه آدینا با بر آورده
 تو منعش کرده که بیرون هر چه خواهش تو است بعل آور لیکن
 خاصیت این لعل این است که حاملش هر گاه بے طهارت شود از نزد
 و برود خواهش استدان بسیار خاصه تار است بجهک نام طلیش
 بود هر چند سعی نمود بسبب عصمت من توانست بر بود این بگفت و دعا
 خیر کرده و عصمت فرمود مرید آدینا با بدست نموده پیش سلطان رفت

و عا سے خیر داده روسے براہ ہنار و مین راہ ویرا احتیاج بول افتاد
 بھیرت در ماند کہ اگر در زمین گذارم معلوم نیست چه میشود و اگر با خود دارم
 سببے ظہارت میشود و اطراف و جوانب دید کہ نشانی از آدمی باشد
 آویز ہزار پوسے سپارم مار تھک کہ در پے آویز با بود از استماع خبر
 بردن ہمراہ مریدے طے مراحل می شود فی الفور بشکل زنا دراری گردیدہ مرید
 را بخاطر سید کہ از قسمت این زنا درار از غیب پیدا شدہ لعل را بوسے
 سپارم و بعد فراغ ظہارت با دست تمام باین تصور ویرا طلبیدہ گفت اگر در
 امانت خیانت جائز نڈاری لمحہ حاجتی دارم چیزے بتومی سپارم زنا درار
 گفت خیانت و رمانت کار زودان بود ہر چیز بد ہی سببے شک بتو مسترد
 شود مرید آویز با داده خود بر فتح حاجت نشست بعد فراغ دیدن آویزہ
 دن اثر زنا درار ہم میر سید زنا درار را تصور بار نمودہ کہ در قعر زمین خزید چو
 کہ دوست داشت و با کرامت بود از تو خوش بر زمین زد کہ شق شد
 خود ہم در عقبتش روان گردید بجا سے رسید کہ انبار ہاسے مار بود
 از دیدن این متغیر الاحوال کہ دعوسے با کہ و سوال متاع از کہ دارم مار باید
 نمود و دید گاہ باری تعالی کہ کس بکیان و دستگیر در ماندگان است

آورده سناجات کرد که تو لمجا و ملاذو کریم کار سازی از کریمی خود سیمی ساز
 که گره از کار فرو بسته یکشاید و آویز با باز بدست بپاید سر و ش غنی آمد که
 بر اسپه که ایستاده دم کن بوجوب حکم لعل آورد آتش عظیم برخواست
 در پی نار ان گرفت سلطان نار ان متوحش شده باران گفت
 که این آتش از کجا مشتعل گردیده که خانمان همدر اسوزانید معلوم
 میشود ماری از زمره ناقصیر غطلی کرده که بلا سے ناگهانی رود آورده سناوات
 کرد که هر که مجرم باشد حاضر شود بهم سلطه عیان آن قدر بود که احدی خفا
 جرم خود تواند نمود مار تپک بنزد و سے رفت قصه بردن آویزه نقیبه
 گفت سلطان امر نمود که فی الفور آویزها از کسی که آورده بنزد و سے برده
 زبان بعفو تقصیر خود باید کشود مار اتمان و تیزان و بمصیبت خود پیمان
 در قدم مرید افتاده آویز با داده زبان بعفو تقصیر کشد مرید آویز با
 در گوش جهان کرده باز رو سے نیاز بدرگاه بے نیاز آورده بعبر سناوات
 شکر سناجات نمود که آتش فتنه فرو نشست و یک لحظه در قدرت
 صبیح پیر که همان روز روز هفتم بود برسد تیر و عایش بهدشت اجابت سیر
 که نذا آمد بر همین اسپ سوار شده چشم باید پوشید که تا چشم وا کنی

خود را در خدمت صبیئیه سپری می کرد بر اسب سوار شده چشم پوشید و طرفه العینی
 خوربا دروازه صبیئیه سپردید که و سه در دل گفت امروز روز مهم است هر چه از خوربا
 خود بر سر به قیاری رفت خواست در حقیقت بد دعا کند که مرید او نیز با ننگ گزیده
 صبیئیه سپرد خوشنودی زبان بدعا می کشید و مرید از آنجا بخودست پیر آمد خواست
 حقیقت حال و اشکات کند پیر گفت اگر سر گین گونی خورانی می این قدر قدرت نمی
 یافتی که بر زبان طفریانی و از هر شان بر بی آن مگرین بود احیانت بود که ترا زنده داشت
 و بلاکت از هر نگذاشت خیمتی که نمودی مراد خود حاصل فرمودی الله تعالی
 و تقدس بر تو بجا شاید و کاست بر آید - لمصنفه

ز شیخ خدمت پیر خردمند / شود شاگرد فرزانه بر دامن

حکایت

دنا داری مفلوک شده از گردش فلک بتنگ آمده در بدی نیست
 از شومی طالع بهره نمی یافت لاچار از کس کش زمانه خواست خود را بدریا
 افکند و رفتی که بکنار بحر رسید آوازی شنید که چرا از نادانی خویش
 را بپاک میگردانی گفت تاب گر سنگی ندارم و بیتابی طفلان دیدن
 نتوانم از شنیدن احوال زنا دار هیچ ترجمه دریا بکوش آمد تا قوسی در

طلاطم پیدا شده بدست زنار دار رسید و از دریا اشاره گردید که این ناقوس
 در پرستش گاه خود بدار هر روز پنج گل مهر بتو خواهد بخشید زنار دار سجده است
 شکر بجا آورده ناقوس برگرفته بجانب خانه رفت ما بین راه در خانه
 زنار داری دارد گردید صبح که اراده رفتن کرد و بخاطر آورده استخوان ناقوس
 دریا کنز در پرستش گاه شتافت ناقوس را گذارده بعد فراغ پنج گل
 مهر بدست خود یافت صاحب خانه که از دور این کیفیت دید متحیر گردید
 خوانان ناقوس شد که بهر طور بدست آید باز زنار دار بسجده و تملق
 گفت که این خانه خانه تو است میجو اهم امشب دیگر ترا ضیافت نمایم
 زنار دار که معرا از فیلسوفی زنانه بود قبول دعوت نمود صاحب خانه مدار است
 طعام انواع و اقسام نر نمود و در طعام چند برگ ورق الخیال آینهفت
 باین خیال که زنار دار بخیال خود نماند ناقوس را معرفت نماید زنار دار که
 باین فکر خیال نبود از خود بیخود شده بخواب و خیال رفت میزبان
 ناقوس خود در جاسه ناقوس مهیا گذاشته ناقوسش برگرفت
 نسیم صبح که در میان زنار دار زیده بهوش آمده ناقوس نفسی را اصلی
 پنداشته بشوق تمام برداشته بجانب خانه روان گردید و وقتی که بخانه

رسید عیال و اطفال که تشنه و بیاروسه بودند بالحاح و زاری زبان
 بشکایت گرسنگی کشودند ز نار و آتشلی خاطرشان کرده که مایه جاد وانی نیست
 آورده ام فی الفور ناقوس برگرفت و به پرستش نگاه رفت بعد پرستش
 خواست که مهربانه از قسمت برود از بسبب نصیبی سنگی از براسه سر زنی خود
 بدست نیاروده چه جاسه گل مهربانوس شده بجانب دریا باز آمد که ظاهر
 نویز پنج گل مهربانده از بسبب سلوکی دست رو بر سینه ام نهاد چون بکنار
 دریا رسید آواز بلند محاطب گردید که جاسه استمرا همین بود من بچاره
 که براسه گدائی بشود تو تیا دم از خود چیز بکشیدی و باز پشیمان
 کردیدی از بسبب تسمتی خود تصور نمایم یا از بسبب التفاتی تو شمارم از دریا آواز
 در آمد که ترا ناقوس عظیم یاده گونی در معاد صه آن می بخشم که اگر خواهی هزار
 دید و اگر هزار خواهی لاک بخشده اگر لاک سوال کنی از کرد و جواب آید
 بهمان خانه که بهمان گردیدی برو زمار دار باشغصب بسیار ناقوس برگرفت
 و بنجانه نیم زبان سابق رقت صاحبخانه که در اسید برایش بسته بود بچود
 که کشود که باز این بلا از کجا آمد طلب گاه ناقوس خود خواهد شد ز نار و آ
 بیچ لب بطلب ناقوس نکشاده آن شب ناقوس یاده گور در پرستش گاه

نهاد و مناجات کرد که هزار روپیه بمن بخش تا قوس گفت که ستمی بخشم ز نار دار
 گفت که یک روپیه بپخش تا قوس گفت که در رسیدیم صاحب خانه که چاشنه خورشید
 بود از دیدن این احوال مفتون گردید که بهر طور این تا قوس را باید در زوید باز نار دار گفت
 دو غل از راه رسیده یار سیده اشب نیز در خانه من مهران مشور فرود آسایش یافته بود
 تدبیر ز نار دار را نگاه داشت مشایب هنگام مثل سابق تا قوس را دیده گورا
 برگرفته تا قوس اولی را بجاییش گذاشت - وقت صبح ز نار دار تا قوس
 برگرفته بنجانه رفت هر روز که پرستش میکرد پنج گل مهر بدست می آورد
 سیزدهان که تا قوس را دیده گو سرفقت نمود در پرستش گلبروز زبان مناجات
 کشود که هزار روپیه بدو جواب یک آمد و قتی که سوال یک کرد جواب
 کرد در شنید لیکن بجای که روز خذف هم نه بخشید مایوس گردید هر که گفت
 گذارد و روپیه آرد بصاحب خانه ماند تا قوس اصلی را گذاشته تا قوس
 را دیده گو برداشت - مصدق -

لیس بر او تقدیر بر طاق نشی در منده یاوه گوئی فرغ نادانیت اصلش بیخ نیست

حکایت

زوجه امیری حامله بود از شوهر استعدا نمود که مرا بجانم پذیر فرست

تا در زیر دست ما در ازین پارگران سبکبار شوم امیر دست رو بر سینه
 اش نهاد و اجازت داد زوجه امیر تهیه سامان سفر کرده سوار گشتی گشته
 رو بجان پذیر آورد و اتفاقاً از گردش فلکی آن فلک سیر در تبااهی
 آمد زوجه امیر بر تخت پاره جان بر از قدرت الهی شد و بجزیره رسیده و در
 نموده چون آن جزیره صحرائی لقی و در دو سه نشانی از آدمی نبود از
 گرسنگی جاننش بر لب آمده که فقیری از راه رسیده پرسید تو کیستی و درین
 بیابان از براس چیستی آن عاجزه احوال نام آوری شو بر دستبازی خود دور
 رفتن بجان پذیر بجز و انکسار گفت بختا چشم پوشیده ازین عالم نیست
 فقیر را بر حال پسرش رحم آمده در کنار خود چیده از کنار او دریا روان گردید
 از دور پیل و مانی بر روی حله کرد فقیر دست و پا گم نموده آن طفل را از
 دست داده رو به زحمتی آورده پا بر سر شانه اش نهاد پیل طفل را
 بجز طوم پرواشت که شیر سه بر سرش رسیده از سبقتش گذاشته
 فراری گردید شیر و هم علم کرده در عقبش دوید و قتی که هر دو از نظر
 ناپدید شدند فقیر از سر درخت بزیر آمده طفل را نمیشناخت دانسته برداشته
 بجهت روان شد تا ب شهری رسید مردمان پرسیدند که از کجای آئی و

و این طفل کیست فقیر گفت این طفل تباہی زده و من گرفتار حال و
 قطره شیر پر بید شایر لطف ماوری در حق او لعل آید شخصی در آن میان
 گفت این طفل را پرورش کرده چه خواهی بنویس گفت در دامن پرورش
 که امیر کبیر است خواهیم گذاشت و دامن آرزو از گوه هر خواهم اسم انبیا
 گفت این وقت احسان نیست که مردم زمانه احسان فراموش
 اند چنانچه سلطانی در سیر و شکار از همراهیان دور گردیده از تاسکی شکی پتیا
 بهر زومی و دین تالابچه بنظرش آمد از کمال تشنگی خواست که بکمت آبی
 آتش خود فرو نشاند اسپه دید ایستاده و سوارش خفته بنزد و س
 رفته از خواب خوش بیدارش نمود پرسید که کیستی و درین صحرا چگونه افتاد
 گفت سلطان فلان دیارم متوجه شکار گردیده از لشکریان دور افتاده
 با اینچار سپیدم تو کیستی و در اینجا از چه آمده سلطان نیز حال خود بیان
 نمود هر دو در یک جانب را بسر بردند و با هم دوستی نموده عهد و پیمان
 کردند که اگر از اینچار بانی یا بیم بجانه هر یک اولاد شود نسبت با یکدیگر
 نمائیم درین ضمن شکر هر دو رسیده هر یک بجانب دیار خود برگردیدند
 بعد چند س از عنایت آلهی هر دو سلطان راد و صبیبه متولد گردید سلطان

اول دختر را مشهور به پسر گردانید سلطان آنچه راست بود آشتی فرمود چون
 بر در آمد عهد و پیمان بود ارسال برسل و رسائل نمودند بعد تکرار چنان قرار یافت
 که سلطان اول بولایت سلطان دوم رود بآئین بهین سلطان اول صبیبه
 خود را الیس بلباس پسر گردانیده با بچگی تمام بجانب ولایت سلطان دوم
 روان گردید صبیبه سلطان درین اندیشه که هر گاه تکلح از صبیبه سلطان
 دیگر شد حاصل تنگ و عا بر بار خواهد آمد تختی که ندارم خمر از کجا بر دارم
 یونانیو نامی کا هید و نگشس که برائی می گردید و بجانب مجیب الدعوات
 مناجات میکرد که آلت مردی عنایت شود و الا از جان دادن مرادین
 نبود بهین در دل میگفت و جبراً و قهراً همراه پدر میرفت روزی زیر
 درختان را مضرب خیام سلطان نمودند انواع واقسام درختها گرداگرد
 سرپرده بودند که صبیبه در و مندر سلطان با و از بلند آغاز گریه و زاری فرمود
 دیوی که در درخت می بود از در یافت احوال زن رحم بر حالش نموده
 گفت که مردی خود بتومی بخشیم این شرط که بعد انصرام کار و افسوس نهی
 صبیبه بکل منت قبول کرده بجز درین که لفظ قبول از زبان برآورد حالش
 دیگرگون گردیده آلت مردی بپرسانیده سلطان از در یافت احوالش

شاد دیا نه شادی نخواست و در ولایت سلطان کمال شادمانی در آمد
 بهر انجام عیش و شادی پرداخت محتاجان کامیاب مقاصد خود شدند
 و شهر را از خوان نعمت برچیدند بعد انصرام شادی بطرف ولایت خود
 نهضت اجلال فرمود صیبه سلطان که حالا از اسپر باید گفت گل مراد
 چیده از احتیاطی که دیده نخواست ایقاعه عهد خود با دیو کند و روزنامه
 باین طور بود که احسان مردمان را فراموش شود تو که تعجب بسیار میکنی
 و میخواهی اسپر امیر را نیز دوسه برده تمنی برمی باید دید که شب جمعه
 چه زاید فقیر گفت منم حکایتی بیاد دارم تو براتی دمن بر این مفلوک بودی که
 سرشت خواست بر او خدا تالابچه بسازد لیکن دست رس معاش
 نداشت تا بعد چه رسد حیران و سرگردان براسه و چه تمییر بشود ساچه
 شد که براسه خدا از تو سوالی دارم اگر سوالم رو کنی مقبول درگاه شوی
 و مبلغی که از تو می ستانم باز تو می ستانم ساچه که خدا ترس بود نامش
 شنیده سواش رو نمود مبلغی که خواسته بودی کم و کاست بود
 سپرد مفلوک زری که بدست آورد خرج تالابچه کرد روزی بر لب
 تالاب نشسته بود که ساچه که از آن مقام نمود از مفلوک پرسید

اکنون زردا پس میدهی یا تو ابش مفلوک گفت که من ثواب
 دادن نمی توانم و قدرت هم ندارم که اداسه دین نمایم ساهورا استعجابی
 شد که این عجب شخص بودند زردا رسید بدو و ثواب تالابچه می بخشد درین اثنا
 گامی تازه از کمال تشنگی خود را بر لب تالابچه رسانید سیراب گردید
 نعل از آسمان رسیده که ثواب یک آشامیدن گاو بشاید بخشایش
 کرد و روپیه است نوید عفو جرم عم ساهورا مفلوک گردید چنانچه در مثل
 است که گفته اند کوفی کن در آب انداز باین اراده مع طفل روان شده
 منزل بمنزل بریده تعبهاست بسیار کشیده تا بمنزل مقصود رسید که دوختن
 امیر بود امیر از دوسه پرسید که تو کیستی و از کجائی فقیر گفت سیاح امروزی
 پسر تو است که تباهی زده امانت سلامت رسید امیر طفل را از فقیر
 گرفت باز هم تجال و نزدیک ترا می شناسم و این پسر را نمیدارم مثل
 مشهور است - ع

جیان دیده بسیار گوید دروغ

فقیر گفت من که نیک سر شتم از بدان بدی رسد کار میکان نیکی بود
 لطف بر احسان فرمودشان نیکن آویس در نه این معنی بری از ارتفاع خویش نیست

حکایت

در رویشی سیاح وارد شهری اعجوبه تمام شد استنیدن نامش حیرت
 چون بلند محل اقامت آورده که اعجوبه ها سے آنجا را نه بیند مریدی بر آن
 خریدی آذوقه بشهر فرستاده مرید خوفا سے عظیمی دیده تماشا استاد
 که زن حامله دهقان چوبی بر جگر گازر که بر سدر غله رفته بود زده پایش
 تنگ نمود گازر دیده لکدی بر شکمش زده اسقاط تماش شد و بقان
 استغاثه بنظر سلطان برده سلطان ملک کردگار ز خود به دهقان دهنه باطن دست
 کند وزن دهقان بجانگازر رود تا او را از صحبتش حل شود مرید این انصاف
 شنیده بخدمت ملازمان ویرا دستگیر نموده بقید خانه برود درویش
 که چشم بر راه بود چندی انتظار کشیده مرید دیگر را بطلبش در شهر روان
 نمود و نسی نیز چون داخل شهر گردید زنی با مردی می جنگید که شب صحبت
 کرده هزار روپیہ اجرت مقاربت باید بده مراد جدال طول کشیده
 تا بسمع سلطان رسید سلطان حقیقت احوال پرسید مرد گفت من شب
 خواب دیدم که باین خفته امروز با دمی با ستم بزا گفتیم اکنون گریبان گیر شد
 که مبلغ هزار روپیہ بده سلطان فرود چهارم حصه مسرکار است اولی

باید نمود آنگاه ادا سے حق و سے باید کرد این مرید نیز از او این این گوئی داد
 لب تبسم کشا و ملا زمان شاه اور اہم بگناہ ہمین مقید ساختند در پیش
 از نیایدن مریدان سوحش شدہ بشہر در آمد ہمہ جا از ساکنان آند پار احوال
 مریدان استفسار میکرد تا پائی بقید کردن نشان بر داز آنجا کہ دانا بود پیش
 سلطان رفتہ زبان بر نشانیش کشود کہ همچو تو عادلی بچشم خود ندیدہ و بگویش
 خویش نشنیدہ من جهان گردم بہر دیار رو آوردم مالاک مال از عدل
 و انصاف تو گشتہ صیفت و ادبست گوش جہانیاں پر کردہ از حد و حصہ
 ور گذشتہ اما بچو بہ دارم کہ این دو شخص نو وارد کہ بوجہ خستہ دیدگی در قیام
 گرفتار آند قابل این اند کہ اخراج بلکہ شدہ و در شہر بگذارند روسے
 این چنین مردہ سیاح بہ سلطان کہ ستایش بہست بود بقول این کہ
 احمق بہ ستایش خوش می آید بہر دور از اخراج بلکہ فرمود در ویستش لرزان
 و ترسان سر خود گرفتہ از آنجا بیرون رفت بسجدہ شکر افتادہ زبان باین بہست
 کشا و مصرفہ

بہترین از عالم عادل کہ عدلش ہمین باشد
 بجاسے خروید اندر وجہ دہقان گزار را

حکایت

امیر سے طوطی داشت خوش بیان که از شیرین کلامیش مرغ جان
 در بساط گلستان انبساط باهتر از دستان روح بوستان مسرت در پرداز
 روزی که امیر از طوطی پرسید که تو طایر صحرای هستی اگر از خواص درختان
 که انواع و اقسام فوائد تر است دانسته باشی باید بیان نمایی طوطی
 بیاخته که از خواص درختان شناختی ندارم الا از خود خبر دارم
 که سه بعس بختان هر یک بوزن دوازده مثقال در صندل و چوبدرم
 پنهان و از احتیاس هوای قفس که مخالف طبیعت می باشد
 گذاخته اگر اتفاق هوای صحرای که موافق است افتد باز نظارت تازه
 پیدا کند و دو سخن صحرای خود دارم در ادای حق نمک گوش گز امیر که
 امیر پرسید که دو سخن با تو اندام کدام اند و که بعضی رسانیدی آنکه
 هر چیز که بقیاس نیاید اندک درانشاید و هم هر چیز که که از دست
 بیرون شود تا سف بروی که روزی بود امیر سخن طوطی را پسندید و امید
 ارتفاع لعل ویرا را کرد و امید طوطی را قفس را به شده حاجت تازه یافت
 بال کشاده بر سر درختی نشست تا گفت امیر که لعل به است سلمان

بتور سید باید در ایفا سے ہمہ دل عمل بدخستانی کو کشید طوطی گفت سخن
 اول فراموش کردی کہ ہر چه بقیاس ناید اعتما در انشا بد منکر خود وزن
 دوازده مثقال دوازده معسل دوازده مثقالی از کجا ایم امیر متاسف
 گردید کہ طوطی ہر افریقہ گردانید طوطی گفت بسن دوزم گوش نہ ہادی کہ
 غم تاسف رفتہ بر خود راہ وادی این بگفت و اوج رفت بجانہ ہجر
 رفت لمصنف

چیز کی قیاس از شاید تحقیق با عستہ ہادی

حکایت

بانزگان پسری معری از عقل دو دو نخوت در دماغش چیدہ از غرور
 جوانی لا ابالی کردید پدر ہر چند خواست ہوارش کند از توبیاری مزاج ہرانی
 آمد عاقبت از عاقبت اندیشی با خود اندیشید کہ الا کہ خدائی بنام بیکیش
 کت رد گرفتش بزیر بار مست طوطی آورد پس را کہ از سر کشی بندگست
 بود پند پید سود مند منی افتاد و بگستاخی جواب می داد کہ ہر زنی رنج بوج بار کنگہ
 ہر ہر روز بر خود پسند و شایان ہسری من بود پدر پو الہی ہس از ہر کس
 ہمین سوال می نمود احدی را ہر سرگردانی این رنج بنودن عاقلہ باستملع

نسبت شرطی پیش از آنکه در شش پنج نذیر نقی روت زاد چو کمال
 تجلی انصاف شاهی کرده اندن را بجا نشسته بر آورد شب تری سپهر شاد است بچو
 بهمان بیگانه تیغ و کتک است بر سر و دست زدن بر سر است نه کسین ملک
 تو ام کجا میسر و هر گاه که خوی زمین کمال بهمان تاراج بود و نور بنیده
 نه و هر گونه داره بجا نکرده بود در این که بر اثر و گناه پورتنه است در این
 بیرون نشد که سر بر سر سخن و تشنج است که بندد و سره تیر شسته
 نذر گشتن ز بندد ز نفع از چوست مال پدر می نوی نه گمانی بخیری
 و گشتن که با کسی نمی شود چیزی که بدست آدمی کشان که این است
 بازرگانان پسران سخن زان موثر فساد و از پدر اجازت سر در خواست پدر از
 نشسته پدر می نافع بشد مقرر نشد و زنده را پسران حسود و نیکو گشتن
 بود طوری که تمام اجازت گرفته بعد از آنکه پدر می را در راه بود که بران
 گذشت تا بر سر در نه چو اسبیده طرانه با بران که بر سر است با بر آب
 شت می کند ازین شناسه عجیب و غریب نما بکره در آن نفع است چند شنگ
 از دره با بر آرد و در زمین خود پدر از آنکه بخواهد شنگ بود با بر بر بوی چوب
 گشتار بکره از آرد و در بازرگانان پسران امید تمام سر با بر شنگ را بر سر گذار شسته

روان گشت تا بولایتی رسیده که صبیبه حاکم آنجا این عهد کرده بود کسیکه
 نوادر غریب روزگار بملاحظه من در آرد قبول نکاحش خواهم کرد و اگر کذب
 ادعای نوادر غریب نماید در حبس ابد بماند بازندگان پسر ناخبر به کار تخریب مشغول
 که بزعم خود سنگها را نوادر غریب زمانه تصور کرده بود سنگی بر هیئت گذاشته
 از بزرگی رنگی بر روی کارگاه آورده پیام بصبیبه حاکم کرد که نوادر زمانه دارم
 و میخواهم ترا در حباله خود آورم صبیبه حاکم که از جوش جوانی در جوش و از اضطراب
 صبری نداشتت پیام بازگان پسر را بپوس و کنار بر سر گذاشت و چون
 سنگ را از شتر طیبه در میان بود سلسله حبیبانی اداسه شتر طیبه نمود بازگان
 پسر که از بازی زمانه خبر نداشت در شتر پنج این بازی مانگشت یعنی مهر را
 سنگ که در بساط خود داشت با قبیل و شتر گردانید پیاد با در پیش
 روانیده خود با سپه تخیر سوار شده پیش سلطان تودزیر که در لب
 سمالا بچه تماشا نشسته بودند مهر با سنگ را در آب انداخت
 از دانه گوی طلوع سنگها غرق گردید بازی باخت صبیبه حاکم ازین ادعا
 کذب که بجوش طبیعت بتیاب بود صبر از دست داد و پسر تخریب مشغول
 مدتی برین منوال گذشت که زن بازگان پسر تخریب شوهر از خبر

خود اجازت سفر خواست بازه گان رنج مفارقت کشیده اجازت داد که
 از پسر دست نشسته تهر را بر سر این بلاد گذرستند ازین بیتاب کشی خود را
 در طایفه کچ سواج ندانست و لهذا اجازت پرده خست که از گرواسیا بلا بیسیم
 الغائب انجمنی بساحل مراد ستم تیر و خالیش بحدت اجازت رسیده
 خود را بکستاره رسانیده در دوشنبه که شوهرش مقید بود بطور بازگانی
 بود و از حقیقت احوالش آگاهی گماهی یافته بگوشه مشقت میونی
 چند هدست نمود تعلیم سردودی فرمود چنگ بچنگ میونی داد و تان
 پیش میون دیگر نهاد و دایره و دوش هر یک را در کف برقص
 و بازی در تعلیم سازی بعد از آموختن رقص و سرود نمودی پیام خواستگار
 بصدیقه حاکم فرمود چون کیفیت بیان همان شرط در میان بود از آن
 بازگان برخی که در صدر تعلیم آمد ادا سے ادا این شرطیه خواست
 زوجه بازه گان پسر که از دانه می سرشته بازی میون بدست خود داشت
 بکله میون بار بازی آورد و حاکم آنجا که در انتظاری این بازی بود بزیارت
 بازی تحمیش کرده نکاح خوانی دختر بوس نمود زن بازه گان پسر اول
 شرط مخلصی مقیدان بیان نهاد و منجرا آنها نسبت غلامی بشوهر خود داد

بعد از آنکه این بیستم روز در روز و نماز صبح و عصر آن حساب تمام بود بدین ترتیب پروانه
 رو به دنیا بود که در آن وقت که در وقت سر است که خود را سپید نماز
 از غلامی آزاد کرد پیدای آن زمان مثال بود که بخشید این
 چوبی رو به پروانه گزارد که من مسافر است و این پنج بار که گم اگر منی در
 بازارگان پس در وقت که در سر و است چو در آن روز که است

تکبیر که در هر که است بیست و هفت
تا نشانی است بود در سر

تست تمام بود در آنکه العالم مقصود اصلی هر چه از میان احوال
 بندگان در نهانی هم انبیا که بعضی از احوال خود بود در یکباره
 عجیب و غریب است که در هر فرصت بشود اختصار تحسیر بر او